

یادداشتهای زندان

جعفر پیشه‌وری

فرخی در زندان

بمناسبت محاکمه قاتلین او (۱)

برعکس تیمورتاش فرخی صفات خوبی از خود بروز داد. اولاً در توقیف گاه از پنجره خود را بتمام زندانیان معرفی نمود. گفته بود "من فرخی دهن دوخته، نماینده مجلس شورای ملی، مدیر روزنامه طوفان هستم. مرا بر خلاف قانون توقیف نموده باینجا آوردند. بمن بواسطه تا مین جانی داده از اروپا آوردند، حالاً می بینید که برخلاف قول خود توقیف کرده اند." در قصر هم همیشه نبرد و مبارزه مینمود. یک روز آفتابه سوراخ شده را جلوی افسر کشیک انداخته گفته بود "بیا، اقلاً بدهید آفتابه کشور شاهنشاهی را تعمیر کنند. عجب است زندان شاهنشاهی آفتابه شاهانه نداشته باشد"

فرخی را دوبار بیشتر نتوانستم ملاقات کنم اول روز عید بود همان عیدی که اشعار معروف "ما را عید نیست" . . . گفته بود. با هم از بیرون آشنائی داشتیم. گفتم، برای چه از اروپا آمدی؟ چون اشخاص غریبه زیاد بودند، نمیخواست جواب بدهد. سر بسته گفت من از بیگانگان هرگز ننالم. نسبت بهمه ظنین بود میگفت همه جاسوس زندان هستند. از احدی کمک و مساعدت نمی پذیرفت: میگفت شهربانی میخواهد با دست اشخاص مرا حیره خور بکند. لباس و کتاب حتی پتو و سایر مایحتاج خود را فروخته بود. غیر از یک رب دو شامبر کهنه و یک کلاه فرسوده لباس دیگری نداشته ولی روحیه اش قوی و محکم بود. در حرف زدنش هیچگونه تغییری احساس نکردم. مانند همیشه متبسم، خودپسند و مغرور، ولی خوش معاشرت و رفیق

(۱) هنگامی بود که مختاری و احمدی پزشک و دیگران محاکمه میشدند.

بود. میگفت برای چه نمیگذارند آشنایان من به ملاقاتم بیایند و این آقایان را هر هفته ملاقات میدهند. گفتم تو فرخی هستی تو مرد سیاسی و روزنامه نگاری. مگر نمیدانی که هر که بامش بیش برفش بیشتر. خندیده گفت باز هم از حقه بازی دست بر نمیداری؟ گفتم اینجا بیرون نیست، یکبار دیگر از این حرفها بزنی وای بحالت. دومین ملاقات ما در روز عید غدیر اتفاق افتاد. یکی از دوستان پس از دو روز کوشش و تولا از مدیر زندان اجازه گرفته، مرا نهار دعوت کرده بود. فرخی از این موضوع اطلاع پیدا کرده مانند همیشه خنده کنان از در در آمده گفت: میدانی برای خاطر تو آدمم با صاحب منزل و رفیقش مسیو بوغوس آشتی میکنم و با اسدی هم قهر بودم. حالا هم آدمم با همه آشتی بکنم و همه تان را خواهم بوسید. نهار هم اینجا هستیم. ماهی قاچاق هم دارم، با کنه خواهیم خورد. چائی اعلی لاهیجان هم دم کرده ام. الان برایتان میآورم.

آن روز تا غروب با هم بودیم. هیچ تصور نمیگردد. قصد جانش را داشته باشند. میگفت من مثل شما نیستم تبر را از ریشه نمیزنم برای خود راه فراری باز میگذارم. گفتم، چرا رفتی چرا آمدی، اروپا چه میکردی؟ گفت رفتنم بسیار ساده بود میخواستند در قضیه شب نامه (۱) سالار ظفر توقیف کنند. در مسکو هم با مخارجی که میدادند نمیتوانستم قناعت بکنم از سفارت ایران خرجی خواستم، گفتند فقط در اروپا میتوانیم بدهیم به برلن رفتنم آنجا از سفارت ایران قدری خرجی گرفتم و خود را در حمایت مطبوعات آلمان گذاشته بودم هر جا میرفتم خیلی احترامم میکردند. هنوز آلمان دموکراسی بود. دستهجات مختلف را از نزدیک تماشا و دقت میکردم. فرخی عقیده اش این بود که در جنگ آینده آلمان با روسیه خواهد بود. میگفت، که من اشتباه نکرده بودم، بمن تا مین جانی دادند از کجا میدانستم

(۱) سالار ظفر، از سران ایل سنجابی کرمانشاه و از آزادیخواهان

نامی. خویش نزدیک آقای دکتر سنجابی.

که بهانه دیگر پیش خواهند کشید ، بعد از مراجعت سختی زیاد کشیدم ، مدتی درگاراژ منزل داشتم بعد به در بند رفتم . آنجا هم مرا راحت نمیگذاشتند نوکرم را توقیف کردند . نمیگذاشتند با دوستان خود معاشرت کنم . هرکس نزد من می آمد پای استنطاق میرفت . بعد گفتگوی ما با شاعرش کشیده شده گفتم ، تو این زندان را کم داشتی — کسی که بدبختی و سختی ندیده باشد نمیتواند شعر بگوید . آخرین اشعارت روان تر و طبیعی ترین اشعاری است که من در عمر خود بزبان فارسی دیده ام . تو در واقع شعر نمیگویی طبیعت را یعنی حقیقت را تصویر میکنی از این حرف خوش آمده گفت باز حقه میزنی . گفتم تو اینطور خیال کن ، ولی آتروز از جلوی حیاط رد میشدم تو روی صندلی جلوی آفتاب تنها نشسته بفکر عمیقی فرو رفته بودی .

هر چه عریانتر شوم بر من بگیرد گرمتر

هیچ یاری مهربان چون اشعه خورشید نیست

مگر با این بیت غیر از این منظره را میخواستی تصویر بکنی؟ این طبیعت است این شعر نیست ، الهام است . تو در بیرون نمی توانستی این بیت را بسازی ، این ساخته نیست گفته است . شاعر بزرگتر از این هیچ چیز نمیخواست روحش از شنیدن آن بوجد آمد ، چهره اش باز شد ، بعد از خنده های بلند گفت ، خوب منکه این را انکار نمیکنم . گفتم اگر چه رباعیات خارج از زندانت میدانم که شهرت بسزا داشت . حرفم را قطع کرده گفت ، من بیشتر در غزل معروف بودم ، در مسکویک چیز دیدم که هرگز فراموش نمیکنم . چون میخواستیم سر بسرش بگذاریم لذا همه حاضرین دست بیکی شده وادارش کردیم ماجرای مسکورا برای ما نقل کند . گفت : روزی در یکی از خیابانهای سر دو برف آلود مسکو قدم زنان میگذشتم ناگهان یک دوشیزه دوچرخه سواری از پشت سر رسیده ، لحظاتی پهلوی من دوچرخه اش را نگاه داشت ، من با تعجب برگشتم نگاه مرا بالبخند شیرینی استقبال نموده با زبان فارسی بسیار سلیسی سلام کرد ، تا من خود را جمع آوری نموده خواستم سر گفتگوی را باز کنم چرخ را پازده از نظرم

ناپدید گردید. بعد از این سه بار دیگر در خیابان‌های مختلف باین دو چرخه سوار زیبا تصادف کردم اتفاقاً " در هیچیک از این تصادفات برای گفتگو فرصت نشده در صورتی که از همان برخورد اول همیشه بفکر او بودم. نمیدانم برای چه دلم میخواست اگر یکبار هم باشد با او حرف بزنم و نگاه خندان و قیافه جذابش پیوسته در نظرم مجسم بود، آنی نمیتوانستم خیالش را از خود دور نمایم. تا اینکه یکروز در مهمان خانهدی که منزل داشتم دم‌پله‌ها با او تصادف کردم. من پائین می‌آمدم او بالا میرفت. عده‌ای از دختران جوان همراهش بودند. از دیدارش دلم سخت تکان خورده انصافاً " زیبا و ملیح بود. با دیدن من همان تبسم نمکین در لبانش ظاهر گردیده ایستاد سلام کرد، بعد از جواب و تعارف گفتم، ببخشید شما که هستید و مرا از کجا میشناسید؟ گفت من یکی از مریدان شما هستم. شما مگر آقای فرخی مدیر روزنامه طوفان نیستید. گفتم چرا هستم ولی شما مرا از کجا می‌شناسید. گفت از عکس شما، غزلیات شمارا در لنبن گراد چاپ کرده‌اند من از دانشجویان دانشکده النسه شرق آنجا هستم. می‌بینید فارسی را بد حرف نمیزنم. من کتاب شما را بسیار دوست دارم. و خیلی از غزلیاتش را از بر کرده‌ام. اگر وقت شد ممکن است برایتان بخوانم. شاعر هنگام نقل این ماجرا گرسنگی و سختی‌های دیگر زندان را فراموش نموده در حال جذب بود یکبار دیگر میخواست غزلیات خود را از دهن دوشیزه دو چرخه سوار بشنود. افسوس که این آرزو را بگور برد. در اثر گزارش ارباب گودرزی (۲) با فجعترین طرزی بدرو حیات گفت. حتی مزارش هم معلوم نیست کجاست که اقلاً " یک دوشیزه دو چرخه سوار ایرانی پیدا کرده، بواسطه او دسته گلی فرستاده بگوئیم نه تنها دوشیزگان مسکوئی بلکه دوشیزگان ایرانی نیز غزلیات شما را دوست دارند و از بر میکنند. تو مگر غیر از این را میخواستی؟

(۲) یکی از زندانیان عادی زندان قصر که برای دستگاه محبس جاسوسی

می‌کرد.

سرآغاز

قهرمانیکه با سیل حوادث و پیش آمدها بالا آمد و با وزش یک طوفان ناگهانی دور شد از اول هم مترقی نبود. بر خلاف بعضی از ماجراجویان و کاسه لیسها، بسیاری از طبقات جامعه از همان روز اول کارهای او را با نظر سوء ظن و بدبینی نگریسته هر وقت که فرصت دستشان می افتاد از اظهار مخالفت خودداری نمیکردند.

توده اغفال نشده بود. عناصر متجدد نیز گول نخورده بودند. طبقه منور و رجال آزموده، همچنین سرانجام کار را دیده و منشا اصلاحات ظاهر-یرا می دانستند و همه مردم مایل بودند که جلوی کارهای او را بگیرند ولی متأسفانه نیرو و اسلحه از چنگشان دررفته بود. از طرف دیگر هم عده از منورین جاه طلب خود را باو چسبانده کم و بیش کارهایی می کردند که در عمل بنام او تمام میشد. بدین واسطه روز به روز تسلط و اقتدارش بالا میگرفت. بزرگترین بدبختی ملت ایران نیز روی همین زمینه بود. زیرا هر قدر بیشتر نفوذ پیدا میکرد هزار بار زیادتر حریص و جری میگردد با وجود این از کار و بار خویش اطلاع داشت. مردم ایران را بخوبی میشناخت. تملق و چاپلوسی اطرافیان خود را نیز بهتر از هرکس فهمیده بود و میدانست که همه دروغ میگویند. همه ریاکاری میکنند، همه میخواهند از نفوذ و قدرتش استفاده نمایند. به همین جهت نسبت بهمه ظنین و بدبین بود. از بیم کم شدن تسلط و دارائی خود خواب و استراحت نداشت. برای جلوگیری از هر پیش آمدی توانائی خود را بکار برده اشخاص مظنون را از جلوی پای خود برمیداشت. این اقدام طبعاً " ایجاد کننده" سوء ظن بود. احساس میکرد که

با از بین بردن یک دشمن متنغد برای خود صدها دشمن متنغد دیگر می‌تراشد .
متملقین لاشخور که با خلاقش پی برده بودند این آتش را دامن می‌زدند .
با توسعه سوء ظن دایره خون ریزیها وسیع تر میشد و با اشکال گوناگون ظاهر
میگردید و مانند حریق بزرگی ، از خشک و تر هر چه در معرض آن واقع میشد
همه را می‌سوزاند . محو و نابود میکرد . کم و بیش مردم از کارهای مخوف
او اطلاع داشتند ، ولی البته مادرزندان یازده سال تمام دم چک واقع
شده بودیم . اغلب بیدادگریها جلوی چشم ما اجراء میگردد . مادر زندان
مرکزی بسر میبردیم . هر کس از بزرگ و کوچک آنجا میامد هر اتفاق سوئی
که در خارج پیش می‌آمد بغوریت اثرش در آنجا پدیدار میگشت . اغلب
قربانیها را برای تهیه مقدمات آنجا می‌آوردند . در واقع ما در اطاق انتظار
اعدامیها منزل کرده بودیم . نصرت الدوله ، تیمورتاش ، فرخی ، بختیاریها ،
ملاکین مازندران ، خوانین چاه کوتاهی ، اکراد . الوار ، دستجات و افراد
احزاب سیاسی ، همه از جلوی ما دفیله داده رد میشدند .

داستان قصر غم‌انگیز و وحشتناک ولی خواندنی است . افسوس با
وسایل موجود همه را تصویر نمیشود کرد . مادر این یادداشت‌ها ناچار به ذکر
قسمت‌های برجسته آن قناعت کردیم . اگر میخواستیم مطالب را مانند سر
گذشت نقل کنیم ممکن بود طولانی و خسته کننده باشد . لذا فقط روزهای
بازداشت و بازجوئی را بطرز یاد شده بقلم آورده مابقی را بموضوعهای
جداگانه تقسیم کردیم که هم خسته کننده نباشد و هم مطالعه کننده هر
قسمتی را بخواهد میتواند باسانی پیدا کرده استفاده نماید . همچنین طرز
انشاء و استعمال لغات و عبارات قدیمی تقریباً " برای نویسنده اجباری بوده
زیرا اگر میخواستیم کتاب لغت را جلوی خود گذاشته کلمات تازه را جای
کلمات قدیمی بکار برم چون دست و گوش و دهنم هنوز به آن‌ها کاملاً "
عادت نکرده بود ممکن بود در انشاء جملات تصنع بکار رفته یک چیز مهملی
از آب در بیاید .

بهر حال نویسنده این را یک تاءلیف نمیداند . یادداشت مرتب هم

نیست سرگذشت هم نمیتوانم بگویم . بطور ساده شمه از مشاهداتی است که با عجله روی کاغذ آورده بنظر خوانندگان تقدیم نمودم . از حیث انشاء و املا و پروراندن مطلب هم اعتراف میکنم که نواقص زیاد دارد . ولی خواننده هم نباید فراموش کند هرچه باشد محصول دماغ خسته و فرسوده یک زندانی ده ساله را مطالعه میکند .

قسمتی از این دفتر خاطرات به همت و کوشش دوست عزیزم آقای عمیدی نوری در روزنامه متین داد زیراعنوان (از زندان تا کاشان) با امضای مستعار سیمرغ منتشر گردید .

اینک قسمت دیگر آن را با تصویب اعضای هیئت تحریریه (۱) و صلاحدید خوانندگان از این شماره مرتباً "در همین نامه چاپ خواهیم نمود . مقاله "فرخی در زندان" و "سوگواری دکتر ارانی" نیز از این دفتر اقتباس شده است .

دو مقاله پشت سر هم "قربانیان زندان" را که در شماره های ۱ و ۲ گرامی نامه ناهید منتشر شده از این خاطرات غم انگیز بیرون کشیده بودیم .

ششم دیماه ۱۳۰۹

از یازده سال پیش ششمی برای من یکروز تاریخی است و رقم ۶/۱۰/۹ را من تا امروز برای یکساعت هم باشد فراموش نکرده ام . اوضاع جوی نیز مانند امروز در نظرم مجسم است زمین یخ بسته بود . تک تک برف میآمد ، کوههای شمیران مانند تخم مرغ سفید شده بود . پس از صرف ناهار بسیار مختصری با محمد انزایی (۲) از منزل بیرون آمدم . آن روزها خیابان

(۱) منظور نویسنده هیئت تحریریه روزنامه "آزیر" می باشد .

(۲) مرحوم انزایی؛ یکی از زندانیان سیاسی موءمن که در زندان

درگذشت .

قوام السلطنه کوچه انتخابیه می نشستیم . انزابی بمنزل خود برمی گشت من نزد یکی از دوستان کار داشتم . دم در از هم جدا شدیم ، او راه خیابان قوام السلطنه را پیش گرفت ، من طرف دست راست پیچیدم . درست یادم نیست آن دقیقه چه فکر میکردم . بهر حال مانند همیشه سرم را پائین انداخته یقه پالتو را بالا کشیده با عجله پیش میرفتم . کوچه خلوت ، خالی و سرد بود . سرکوچه دیگری که طرف دست چپ می پیچید ناگهان جوان ناشناسی ، نیمدانم از کجا ، جلوی پایم سبز شده لباس بدریخت در بر ، عصائی در دست داشت . قیافه اش زننده و نگاهش دریده و فضول بود . با دیدن این هیکل بد ریخت در روانم حس انزجار شدیدی پیدا شد . صدای ناهنجارش آن را تشدید نمود .

— آقا اسم فامیل شما فلانی نیست .

— چرا هست . فرمایشی داشتید؟

مرد که ظاهرا " میخواست با ادب رفتار کند ، ولی نگاه و لبخند بی ادبانه اش او را لو داده خبث طینتش را ظاهر می ساخت .

— آقا بنده شخصا " عرضی نداشتم ، مرا فرستاده اند از شما خواهش کنم برای چند دقیقه به اداره اطلاعات تشریف بیاورید ، گویا یک سؤال مختصری میخواهند از شما بکنند .

من فهمیدم که کار باین سادگی نباید باشد . اداره اطلاعات هرگز با کسی کار مختصری نداشته و هر کسی که از در آن داخل شده با سانی بیرون نیامده است . ناچار گفتم ، پس برگردیم منزل خبر بدهم . گفت ، لزومی ندارد الآن بر میگردید . فهمیدم درس پلیس روان است فکر فرار هم ابدا " نمی توانستم بکنم . اولاً " حدس میزدم که او تنها نباید باشد وانگهی برای خود جرمی قائل نبودم . لذا برای برگشتم بخانه هم اصرار نکرده همراه پلیس راه افتادم . احساس می کردم که با این دعوت ساده و بی سروصدا در زندگانیم دوره جدیدی آغاز گردیده است . دیگر نمی توانم با میل خود هر جا که دلم میخواهد بروم ، اختیارم در دست کسی دیگر است . با وجود

این هنوز از عاقبت کار خود اطلاع نداشتم، نمی دانستم پرتگاهیکه ناگهانی پیش پایم باز شده به کجا منتهی خواهد شد. نظمییه دوره، پهلوی سازمان خطرناکی بود، هنوز ماجرای اکبر سلاخ که جرم محمود قاتل را زیر شکنجه گردن گرفته بود تازگی داشت. جای داغ و درفشهای حاج محمد باقر گلپایگانی را در آشنای محاکمه، با چشم خود دیده و اعتراف بیست و چند قتل موهوم او را شنیده بودم. کشتارهای شبانه باغشاهکه اغراق آمیز می نمود ولی حقیقت داشت. اعدام های دسته جمعی آذربایجان و خراسان، مفقود شدن عده بی شمار از مردان سیاسی را افسانه نمی پنداشتم. مرگ رقت آور دوست نزدیکم حجازی را فراموش نکرده بودم. سه روز پیش فرخی گفته بود که میخواهد از این مملکت بیرون برود. سالار ظفر سنجابی فرار کرده بود. حسن پورآفر و سردار مقتدر و سالار ناصر هنوز در حبس بسر می بردند. اینها و هزاران حبس و تبعید و اعدام دیگر با خاطره های مخوف زیادی که از مطالعه یاد داشت های زندانیان ادوار مختلف در یادم مانده بود دست بهم داده برای چند دقیقه مرا سخت متوحش نمود. ولی این وحشت و اضطراب زود از بین رفت. زیرا قیافه حقیر و پست پلیس مخفی در من یک حس غرور و خودپسندی خاصی بوجود آورده که مضمم شدم در مقابل هیچ پیش آمدی، حتی اعدام هم خود را زبون و خوار نشان ندهم. عمدا " شاه و وزراء و نویسندگان و بزرگان رژیم دیکتاتوری را در نظر خود مجسم نموده همه را کوچک و حقیر یافته از خود بسیار راضی و خشنود شده گفتم در پیش پلیس که حتما " مرد پستی باید باشد نباید خود را حقیر نشان بدهم. در خیابان سپه انزایی از پشت سرما رسید از شلوغی جمعیت آنجا استفاده نموده جلو افتاد. با اشاره حالی کرد که پلیس را شناخته و از مقصودش اطلاع حاصل کرده است. پلیس فقط متوجه من بود، می ترسید از چنگش در بروم. لذا رفتار و اشاره انزایی را نفهمید. ما از این وضعیت استفاده نموده تا دم در تأمینات با اشاره چشم و دست با هم گفتگو میکردیم. در آنجا ناچار با لبخند متقابل از هم خداحافظی نمودیم. در صورتی که میدانستم بهر قیمتی باشد گرفتاریم را

بمنزل اطلاع خواهد داد. لذا با دل آرام از پلمهای تانمیاات بالا رفتم. در بالا پلیس مرا به اطاق کوچکی که سه میز بزرگ و یک قفسه ساده آن را آرایش میداد برده به مرد جوانی که بعدها فهمیدم اسم فامیلش رفعت میباش سپرده رسید گرفت و پی کار خود رفت. من تا امروز باو دیگر تصادف نکرده ام. این اداره یا شعبه اطلاعات سلف اداره عریض و طویل سیاسی امروزی بود. رئیس یا کفیلش پیرمرد ترکی بود، احتشام خطابش میکردند. در زندان شنیده بودم (چند سال بعد از گرفتاری) سکنه کرده ولی معلوم شد نمرده، بقسمت دیگر منتقلش کرده اند، او را یکسال بعد از توقیف خودم، در خصوص ترک غذای عمومی (اعتصاب غذا) که کرده بودیم، یکبار دیگر ملاقات کردم. بمن قول داد تا دو هفته دیگر تکلیفمان را معلوم کند. طوری که از جریان این داستان معلوم خواهد شد دو هفته به ده سال کشید.

نخستین بازپرسی

تا غروب کسی با من حرف نزده میخواستند اطاق خلوت شود. احتشام سرش را پائین انداخته دوسیه های انبوهی را که جلوی رویش گذاشته بودند ورق میزد. رفعت مانند ماشین اتوماتیک پیوسته در حرکت بود. میرفت، میآمد، می نشست، برمیخاست و در هر یک از حرکاتش بچشم من خیره شده، میخواست با لبخند زنده خود سر بسرم بگذارد. من مشغول اندیشه های خود بودم. این انتظار دو سه ساعت طول کشید. من کاملا "خسته شده بودم. با رسیدن شب در مغزم اندیشه و خیالات تاریک قوت میگرفت، نهایت در حدود ساعت شش بود که مرد کوتاه قد زرد چهره و نحیفی با صورت پرازبشاشت و خنده، مصنوعی از دروازه گردید رفعت با اشاره مرا معرفی کرد پس از سلام و تعارف بسیار گرم پشت میز نشست و بمن اجازه داد، رو برویش قرار گرفتم، اطاق خلوت شده بود. کسی بگفتگوی ما توجه نداشت. مرد فوراً "حالت

جدی بخود گرفت ، از کشوی میز چند ورقه مارک دار بیرون آورد . اسم ، شهرت ، شغل و کارم را پرسیده یادداشت نمود . سپس مانند آکترها سرش را بالا گرفت . در صورتم خیره شد . بعقیده خود میخواست از چشم من اعتراف بیرون بکشد . من به سختی میتوانستم جلوی خنده خود را نگهدارم . زیرا مطلب بسیار ساده بود ، ولی او میخواست به آن شکلی اسرار آمیز بدهد . اول بسیار خونسرد بودم اما کم کم عصبانی میشدم . پیش خود میگفتم بازپرسی دیگر مسخره بازی نمیخواهد ، حتما " این هم مانند اغلب جوانان زیر تاء شیر زمان های پلیسی و جنائی واقع شده همه چیز را مرموز می داند و تمام این مسائل را با خیال و تصور میخواهد حل کند . بعد ها فهمیدم که این هم اشتباه بود . آقا حتی زمان پلیسی هم نخوانده ، این اطوارها نتیجه محیط پست خود اوست . با وجود این خود را جزو ادبا میشمرد ، میگفت فقط وقت نداشته چیز بنویسد و از خوزستان تازه رسیده بود . ظاهرا " مرد آراسته ای بنظر می آمد ولی همه میگفتند آدم شارلاتان و حقه بازی است .

بازپرسی سرآشنائی من و علی شرقی بود . فروزش میخواست او را آدم کش (تروریست) معرفی کند مرا محرک او قرار بدهد بدینوسیله وسائل اعدام هردوی ما را فراهم بیاورد . شرقی یک هفته پیش از من گرفتار شده بود فروزش مدعی بود که او جرم خود را گردن گرفته . گفتم با وجود این گفته های او را قبول دارم مواجهم نکنید . این مواجهه بطور بسیار مضحکی بعمل آمد . معلوم شد که گرفتاری هردوی ما روی یک سوء تفاهم بسیار ساده ای است . با وجود این ، آقا تصورات خود را بشکل یک حادثه حقیقی در آورده گزارش داده بود . خنده آورتر اینکه میخواست جواب های خود را نخوانده امضاء کنم . می گفت آدم نباید ملانقطی باشد من که نمی خواهم برای شما پاپوش درست کنم تازه یک کلمه یا دو کلمه زیادتر یا کمتر در اصل قضیه چه تاء شیری دارد . من خیال میکردم که ممکن است پرونده وقتی مورد بررسی قرار بگیرد بایک کلمه است که جرم ثابت یا رد میشود مثل کلمه (نه یا آری) در صورتیکه

این یک تصور باطلی بود. آخر حتی در محکمه و دادرسی هم پرونده‌ها مورد بررسی قرار نگرفت فقط از روی گزارش فروزش حکم صادر شده در خاتمه بازپرسی جیب بغلم را تفتیش کرده کاغذ و قلم، هر چه را داشتم بیرون آورد. این دلیل توقیف بود. با هم بیرون آمدیم در راه گفت آقا... کسی که حمام رفت عرق نکرده ممکن نیست بیرون بیاید. من مقصودش را نفهمیدم زیرا خیال نمی‌کردم بازجو منظور مادی داشته باشد ولی او مصر بود لذا یک قدم هم جلوتر گذاشته واضح تر گفت آقا شما باید بما مساعدت کنید. با تعجب گفتم چه مساعدتی میتوانم بشما بکنم؟ من هم مثل شما ناچارم با حقوق ناچیزی که می‌گیرم اهل و عیالم را اداره کنم. پولم کجا بود. خیال می‌کردم که شاید میخواهد مرا امتحان بکند. یا اینکه میخواهد بدین واسطه مدرکی بدست بیاورد. مرد ورزیده و مجربی بود با شنیدن جواب منفی من خندید. گفت شما مقصود مرا خوب ملتفت نشدید من می‌خواستم شما در کشف قضیه بما مساعدت کرده باشید. در خاتمه این گفتگو به در توقیفگاه رسیده بودیم.

اطاق نمره پنج توقیفگاه نمره دو

باری گفتگوکنان بدر توقیفگاه نمره ۲ رسیدیم. این در که زیر دالان معروف نظمیه واقع شده بود وضعیت هولناکی داشت. کوتاه، تاریک و مرموز بود. فروزش زنگ زد پاسبان چاق و چله و چهار شانه، ابتدا از سوراخ کوچک وسط در سرش را بیرون آورده و به فروزش سلام کرد، سپس در را گشوده مرا تحویل گرفت. در بسته شد.

پاسبان مرد جا افتاده بود. بعدها فهمیدم اسم فامیل و شهرتش دبیر است. سواد نداشت میگفت "بیست و پنج سال است در زندان خدمت میکنم" آدم ترسو و وظیفه شناس و کاملاً مذهبی بود. خانم چهار بار جوانتر از خودش را باندازه پرستش دوست میداشت. اولادش نمی‌شد. میگفت: "خانم

پدر، مادر، اولاد، رفیق، دوست و آشنا و همه چیز من است. " زندانیان هر وقت میخواستند او را اذیت بکنند، بزنش نفرین مینمودند. تکیه کلام دبیر "استغفرالله ولا الله الا الله" بود. در زیر هشتی توقیفگاه نخست بانگه بسیار جدی سرتاپای مرا اندازه گرفته بدینواسطه حالیم کرد که دیگر از آزادی و استقلال باید چشم ببوشی. اینجا زندان است. هر کس که اینجا وارد میشود باید تکلیف خود را بفهمد. اراده، میل و اختیار را کنار بگذارد. تو نیز که بدست من سپرده شده ای باید ملتفت باشی که هر طور دلم بخواهد با تو رفتار حواهم نمود. تازه خود من هم تابع دستور و مقررات آهنین دیگران هستم، که مانند ماشین بلا اراده آنها را اجرامی کنم. قلب، حس، وجدان و مردمی را اگر هم داشته باشم بیرون گذاشته ام، از من توقع مردمی نباید داشته باشی.

نگاه زندانبان، سوی زنده، چراغ بادی دود زده، میز و صندلی شکسته، دیوارهای کثیف، سقف بلند و درهای محکم، همه در آنجا نفرت آور، خشن و زشت بودند. از مشاهده این محیط و حشمتناک، بار دیگر روحم فشرده شده قلبم گرفت. سرم گیج رفت. کبر و خودپسندی چند دقیقه پیش را از دست داده خود را زبون و خسته یافته سخت متاثر شدم. دبیر پس از یک نگاه معنی دار دیگر جلو آمده جیب و بغل و همه جای مرا تفتیش کرد. ساعت و کمربند و کراوات و بند جوراب، بالاخره غیر از لباس تن هر چه داشتم گرفته روی میز گذاشت. پاسبان بلند بالا و آبله روئی دیگر که پشت میز مانند مجسمه قرار گرفته بود، اسم و فامیل و شغلم را پرسیده در دفتر یادداشت ثبت نمود و گفت برای اثاثیه تان فردا قبض خواهند داد. روی این قبض تاریخ ۹/۱۰/۶ (ششم دیماه سال ۱۳۰۹ شمسی) قید شده بود. پس از این تشریفات همراه دبیر راه افتاده از در دیگر خارج شدیم. این در نیز مانند اولی با صدای مهیبی پشت سر ما بسته شد. حالا دیگر بواسطه دود در غیر قابل عبور از دنیای آزاد دور شده بودیم. از سرنویاء س و پریشانی بالا گرفت. محل تازه که وارد شده بودم تاریک و مخوف بود.

در نظر اول خیال کردم در یک تالار تاریک و بزرگی هستیم . دبیر ، چراغ بادی در دست ، جلو می رفت. و من پشت سرش بودم .

حس انزجار و تنفر و بدبینی بر حس کنجاوی غلبه داشت . اوقاتم خیلی تلخ بود . سرم را پائین انداخته بدون اراده پیش میرفتم . سر اولین پیچ ناگهان صدای بسیار آشنا ولی شوخی بگوشم خورده مرا بخود آورد . آه آوردنش ، آوردنش ، آقا راهم آوردند " این صدا را من خوب میشناختم صدای . . . بود . من بهر چیز فکر کرده بودم بغیر از دیدن او . تعجب نکردم زیرا از توقیفش اطلاع داشتم او با صدای بلند میخندید و با یکی دو نفر دیگر ظاهرا " صحبت میکرد ولی روی سخنش با من بود میخواست بدین وسیله مرا تشجیع کرده و دلداری داده باشد . برای زندانی تازه وارد این بزرگترین نعمتها است انسان فکر میکند که تنها نیست اگر اتفاقی بیفتد دوستان و خویشاوندان بی اطلاع نخواهند بود .

با شنیدن صدای دوست وحشت و اضطرابم بکلی زایل گردیده خود پسندی و خوشبینی چند دقیقه پیش از نو قوت گرفت ، با چهره باز و قلبی مسرور به اطاق نمره ۵ رسیدیم .

این در به یک دالان تنگ و تاریک باز می شد ، نرده آهنی و قفل بسیار بزرگ آن منظره مخوفی داشت . دبیر پس از گشودن در ، تختخواب آهنی که درست روبروی آن گذاشته شده بود نشانم داده گفت " این تختخواب تو است نباید از جای خود تکان بخوری ، من باید از سوراخ در ترا به بینم ، آن در عقبی مستراح است ، هر وقت آب خواستی در را بزن میگویم برایت بیاورند " سپس چراغ را برداشته پس از انداختن نرده آهنی و بستن قفل در دور شد . من در اطاق تاریک متعفن و سرد تنها ماندم . هنگام ورود فرصت پیدا کرده منزل و اثاثیه جدید خود را بخوبی دیده بودم . تختخواب و رختخواب قابل استفاده نبودند . از دیدن و بوی تنسده لحاف تشک کثیف دلم بهم میخورد ، حتی رغبت نمی کردم روی آنها به نشیمن . ناچار بنای قدم زدن را گذاشتم . طول اطاق ۵ پا بیشتر نبود و

عرضش تقریبا " سه قدم بود . ولی برای قدم زدن من کفایت میکرد . راجع به تختخواب دو کلمه باید نوشت . اگر چه این یکی طوری ساخته شده بود که عوض راحتی اسباب زحمت میشد . فنرهای کلفتش اندام انسان را خورد می نمود . با وجود این تخت بود ، تشک لحاف هم داشت . اینها از دوره کارشناسان سوئدی بیادگار مانده و هنوز جلادهای رژیم جدید آنها را از بین نبرده بودند . ولی اواخر یعنی ده سال بعد از گرفتاری ما در اطاقهای ساختمان به ظاهر عالی زندان مرکزی غیر از زیلوهای پوسیده اثاثیه دیگری دیده نمیشد . حتی کوزه و ظرف آبخوری هم نمیدادند . ده زندانی زیر یک پتوی پوسیده میخوابید .

بهر حال اطاق نمره ۵ آن روز سخت وحشتناک می نمود . اسمش را چاه وارونه گذاشته بودیم زیرا ارتفاعش هشت تا ۱۰ متر بود دیوارهای سیاه غمناک و ناهموار با آجرهای پوسیده از هم ریخته اش مانند دندان های مخوف غول ، انسان را میترساند . میگفتند این نمره ۲ سابق انبار قورخانه دوره پیرم بود و بعد با جزئی تغییر زندان تبدیل شده است . سقف اطاقها گنبد بلندی داشت که مانند حمام وسط آن شیشه آبی رنگی گذاشته بودند . خوشبختانه شیشه اطاق نمره ۵ شکسته و منفذ آن باز مانده بود .

اگرچه از آن طریق برف و باران مستقیما " بروی تختخوابم می ریخت ، با وجود این منفذی بود و نزدیک ظهر شعاع کوچکی از آفتاب از آن سوراخ بدورن زندان تابیده قلب زندانی را با عالم خارج مربوط میساخت . توقیف گاه نمره ۲ بیست و یک اطاق ، بهمین اندازه هم مستراح داشت که همه با هم مربوط بودند . راه آب همه این مستراحها از اطاق نمره ۵ رد میشد . مستراح عمومی هم بهمین اطاق وصل بود . تعفن این همه مستراح با بوی نمناک خود هوای اتاق را کاملا " مسموم میکرد . بطوری که گاهی از ناچاری بمستراح دویده میخواستیم بواسطه سوراخ پشت بام آن که نسبتا بزرگتر بود تجدید تنفس کرده باشیم . گاهی هم دهنم را به سوراخ در چسبانده بازحمت زیاد از بیرون هوا میگرفتم . از همه بدتر پشه خاکی های جسور آنجا بود که حتی در چلهء

زمستان کمال فعالیت را بخرج میدادند . سوسکها و موشها نیز راحت ننشسته به پذیرائی می پرداختند . اولیها با صدای یک نواخت و گوش خراش خود ارکستر درهمی ترتیب داده ، دومی هم با جست و خیز چابک خود رقص میکردند . اما من مجال فکر این چیزهای کوچک را نداشتم . با رفتن دبیر هزاران اندیشه مخوف بمغزم حمله ور شده بود . پیوسته قدم میزدم می خواستم اندیشه های خود را در یکجا تمرکز بدهم . میخواستم بفهمم تا کی باید در این چاه وارونه بمانم . کارهای بیرون چه خواهد شد؟ آیا انزایی بمنزل خبر داده است؟ اینکار برای بیچاره اسباب زحمت نشود؟ و حالا هزار چیز پرسیدنی دارد و هزار چیز تازه کشف کرده که باید همه را از من بپرسد . او خیلی خودپسند است غیر از من حرف کسی را قبول نخواهد کرد . بچه حتما " غصه خواهد خورد . بیچاره خواهد شد . زمستان سخت است ، ذغال و آذوقه را از کجا پیدا خواهند کرد . بدینموال جریان افکار بطرف بدبینی کشیده ، هر آن چیزهای ترسناکتری در نظرم مجسم میشد . حجازی را کشتند . اکبر سلاخ را بجای محمود قاتل شکنجه دادند . "ج" را چراشش ماه است مرخص نمی کنند؟ از جان من بالاخره چه میخواهند؟

علی شرقی (۱) بیچاره را توقیف کرده اند؟ میگویند همه جاسوس شده اند . مردم بزن و بچه خود اعتماد نمی کنند . شاید پیش بعضی حرف مخالفی از دهنمان خارج شده؟ الخ . . .

این قبیل افکار ضد و نقیضی که هر لحظه فزونی میگرفت آزارم میداد . باد هم از سوراخ سقف به داخل سلول میزد هوا هم خیلی سرد بود . در تمام زندان غیر از ناله بدبختان و صدای یکنواخت علی و رجه صدای دیگری شنیده نمیشد .

(۱) علی شرقی = یکی از زندانیان که به اتهام کمونیستی بازداشت

من بکلی عصبانی و حتی از خود بیزار شده بودم . نمیدانستم یقه خود را با چه وسیله از چنان افکار آزار دهنده خلاص بکنم . نمیدانم چطور شد یادداشت‌های یکی از زندانیان سیاسی که سال‌ها پیش خوانده بودم یادم آمد و بطور ناگهانی فکرم جریان دیگری پیدا کرد و در واقع هم تا آخر زندان آن یادداشت‌ها با تمام معنی رهنما و تسلی دهنده من بود . اگر بطور تصادف آن را نخوانده بودم و یا بخاطرم نمی‌آمد شاید زندان مانند سایر دوستان بروانم مستولی میشد و مانند آن‌ها مرا نیز از پا در می‌آورد .

عادتاً " زندان با انسان نبرد میکند . اگر شخص توانست روحیه خود خود را قوی نگهدارد زندان روز بروز ضعیف‌تر میشود زندانی با زجر و مشقت انس گرفته و به گرسنگی و بدبختی عادت میکند . ولی اگر محیط زندان به انسان غالب شود و شخص خود را باندیشه‌های بیمناک تسلیم نماید ناچار از پا درآمده از بین می‌رود . اشخاصیکه در زندان نبوده‌اند شاید بزحمت بتوانند معنی گفتار یک زندانی قدیمی را درک کنند . بطوری که خودم تا هشتمین سال توقیف خود معنی مصرع معروف مسعود سعد سلمان را که میگوید " پستی گرفت همت من زین بلند جای " نفهمیده بودم .

آری وقتی که محیط زندان غلبه میکند همت انسان پستی میگیرد ، اراده انسان از بین می‌رود ، خودش حقیر و کوچک میشود . گویا داشتم راجع به یادداشت زندان مینوشتم مضمون و مفاد این یادداشت‌ها تقریباً " اینطور بود :

" شب اول که وارد اطاق زندان شدم سخت بیمناک بودم . خود را بیچاره و زبون می‌پنداشتم . از زندگانی و آینده م‌آیوس بودم شب را با بیخوابی بسر می‌بردم . بامداد از روشنی بسیار کوچکی که از بالا بدیوار میتابید استفاده نموده خود را بخواندن خطوط و یادگارهایی که زندانیان معمولاً " بدیوار های زندان مینویسند مشغول می‌کردم . اتفاقاً " روزی میان صدها یادگاری بی سرو ته جملات زیر نظر مرا جلب نمود . "

" من زندانی سیاسی هستم ، افتخار دارم که مرا در این سیاه‌چال

انداخته‌اند. من چرا باید مایوس باشم، و تو ای مرد سیاسی که
باینجا راهت میافتد تو هم نباید مایوس شوی. تو بزرگی، دولت
با توقیف تو به ضعف و ناتوانی خود اعتراف کرده است. او از تو ترسیده و
از ترس خود ترا باینجا کشیده است. تو هم مانند من افتخار بکن و مانند
من امیدوار باش.

این جملات با حرارت مغز فرسوده‌ام را نوازش داد. روح ناتوانم را
از کسالت بیرون آورد. پشت سر آن یک رشته تخیلات معنوی و افکار و
اندیشه‌های عالی در رسید که در اثر آن‌ها زندان و وحشت آن بکلی زایل
گردید.

صبح روز بعد پیش از هر کس، حسن پور^(۱) بسراغم آمده از سوراخ کوچک
در که برای پاسبان گذاشته بودند سلام کرده، احوال پرسی نمود. این
بیشتر موجب مسرت بود. با کمال خرسندی و آرامش روح جواب دادم. گفت
نترس دو سه روز دیگر درب را باز میکنند، تو هم آزاد می شوی. وقتی که
دکتر آمد بگو مریضم. طپش قلب دارم. درب اطاقم را اقلان^(۲) روزی چند
ساعت باز بگذارید. گفتم، حسن، گمان نمی‌کنم کار به آنجاها بکشد.
خودت میدانی من کاری نکرده‌ام. خندیده گفت به عقیده تو مگر ما کاری
کرده‌ایم وانگهی عجله برای چیست؟ تو که در تمام مدت عمرت یکساعت
استراحت نکرده‌ای. بخور و بخواب. "و" اینجا است وزیر در بار امر کرده
از همدان تحت الحفظ آورده‌اند و هشت ماه تمام است از او بازپرسی هم
نکرده، حتی اسمش را هم نپرسیده‌اند. از تو چه پرسیدند؟ مستنطق لا بد
فرزوش^(۳) بود؟ آدم بی سواد و شارلاتانی است. معلومات سیاسی هیچ

(۱) حسن پور = یکی از زندانیان سیاسی که قبل از نگارنده به محبس

افتاده بود.

(۲) فرزش = یکی از کارآگاهان و رؤسای اداره سیاسی نظمیه که

اکنون (سال ۱۳۵۸) در گذشته. صفاتی که حسن پور برای او ذکر کرده

ندارد مثل داشهای چاله میدان فکر میکند . منمم گفتمی زیاد داشتم ولی فرصت نشد دیده بان (۱) باسرفه بلند خود آمدن زندانبانرا خبر داد و حسن به بهانه مستراح دور شد .

احتیاج چیز غریبی است در هر موقعی اثرات خود را بروز میدهد . تحت تاءثیر آن زندانبان نیز آداب و رسوم مخصوصی اختراع کرده و آن را با کمال جدیت پیروی میکنند .

مثلا " در همان ساعت ورود باطاق نمره ۵ بمن رساندند که اگر به سیگار و تریاک احتیاج داشته باشم ممکن است بمن برسانند . اتفاقا " من از این حیث راحت بودم . زیرا هیچگونه عادت و آلودگی نداشتم .

داستان شب سوم را نیز هرگز فراموش نمیکنم . تقریبا " نصف شب بود ، ظاهرا " کسی با گربه ای حرف میزد . با شنیدن آن ایستادم . صدا درست از پشت در اطاقم می آمد : " ای گربه با تو هستم . میدانم خوابت نمی برد . گوش کن مبادا کلاه سرت برود . تأمیناتی ها مردمان بدی هستند . حیوان با توام ، توحیوان فقیری به نظر می آئی . اینها ایمان ، وجدان و خدا و پیغمبر سرشان نمیشود . سوگندهای دروغشان را مبادا باور کنی گربه با توام داستان سعدی را مگر نشینده ای که گفته است :

" هر چه از تو نپرسیدند نگو و هر چه از تو نخواستند مده " گربه جان با توام چشمهای خود را باز کن نظمی با " نه " شروع میشود اگر " آری "

صحیح و درست است .

(۱) دیده بان = منظور کسی است که در محل مناسبی می ایستد و مواظب است که چنانچه پاسبان کشیک کریدور نزدیک شود ، دوزندانی ممنوع الملاقات سرگرم صحبت را با سرفه و یا علامت دیگر خیر کند .

دیده بان اسم شخص بخصوصی نبوده بلکه معمولا " زندانبان برای گفتگو با مجر دیها یکفر را باین عنوان سر راه زندانبان میگذارند که غافلگیر نشوند .

بگوئی نجات پیدا نخواهی کرد .

صدا بدین وسیله میخواست به من رهنمائی کرده باشد . این صدای نظافتچی بود . از دزدان زبر دست و طراران نامی شمرده میشد . با وجود این تعصب زندانی‌گری را فراموش ننموده دو سه ساعت تمام بنام‌گربه‌بمن اندرز داد .

البته همه زندانیان معمولی اینطور نیستند . میانشان بدجنس ، مودی و مردم آزار نیز پیدا میشود . اغلب جاسوس و خبرچین بوده برای کمی سوخته‌تریاک ، دوتا تخم مرغ و یا یک چیز بسیار بی اهمیتی برای زندانیان دیگر پاپوش درست میکنند . علاوه بر این نظمیۀ غالباً " بعضی از کارکنان خود را نیز به بهانه‌های مختلف زندانی می‌کند . زندانیان عادتاً " عصبانی و خسته ، بیزار و از جان گذشته‌اند ، مشغولیت و سرگرمی ندارند . دلشان تنگ میشود ، میخواهند بهر وسیله باشد خود را مشغول کنند . خشم و اوقات تلخی خود را فرو نشانند . ناچار حرف میزنند . بدمی‌گویند . فحش میدهند . نفرین و ناله میکنند . مفتش که نمیخواهد مدت طولانی در زندان بماند از فرصت استفاده کرده گفته‌های غیرجدی این بیچارگان را مدرک قرار داده با آب و تاب و نقش و نگار مخصوصی بمافوق خود گزارش می‌دهد . باز پرسها این قبیل گزارشهای دروغی را برای خود کشفیات شمرده بعرض مافوق خود میرسانند ، در نتیجه زندانی بیچاره بدون اینکه قصدی داشته باشد بجاه عمیقی فرو میرود .

نمونهٔ برجسته این قبیل سياهكاريها قتل فرخی است ، که در جای خود بطور تفصیل خواهم نوشت .

حتی یکرز خوابی را که دیده و برای دیگران نقل کرده بودم بفروزش خیر داده بودند . ما مورین نظمیۀ این مطلب را از ما پنهان نمی‌کردند بر عکس میخواستند بدین طریق چشم زندانیان را ترسانده باشند و در واقع با یک تیر دو، بلکه چندین نشان میزدند . اولاً " بقول خود مدرک پیدا میکردند ، در ثانی بطوریکه گفتم زندانیان را میترساندند و در ثالث میان

آنها تفرقه انداخته از همدیگر ظنین شان میکردند .

تفتیش و سانسور

نخستین شب زندان بایی خوابی و اندیشه‌های گوناگونش سخت و طاقت فرسا است . من آن را بالاخره با خوشی با آخر رساندم . صبح حسن دبیر ماء‌مور زندان ، آمده گفت ، شما را خواسته‌اند . زندانیان مجرد را معمولاً " با اسم و فامیل صدا نمی‌کنند . نمیخواهند کسی آنها را بشناسد و یا در بیرون از گرفتاری آنان اطلاع پیدا بکنند . بنابراین اسم و شهرت من اطاق پنج بود .

بیرون در زندان دو پلیس اطلاعات منتظر بودند . دبیر مرا تحویل داده رسید گرفت . بقصد منزل از در بزرگ شهربانی بیرون آمدیم . آقایان بحساب من اشرافی بخرج داده درشکه صدا کردند . انزایی گرفتاری مرا بمنزل خبر داده بود . داریوش (پسر پیشه‌وری ، که ۶ سال بیش نداشت) را سخت نگران و متوحش دیدم . گاهی بصورت من ، گاهی هم همراهانم را مینگریست . آقایان برای تفتیش آمده بودند . یکی که نسبتاً " جوانتر بود سواد فارسی داشت ، معقول و موءدب بنظر می‌آمد . و دیگری صرف عوام بود و در اثنای کار وقاحت و پرروئی عجیبی بروز میداد . بازرسی دو ساعت بیشتر طول کشید . همه جا را دیدند ، هر سوراخی را مکرر در مکرر جستجو کردند ، هر چه دستشان آمد چندین بار معاینه نموده با کمال بی‌قیدی روی زمین میانداختند . حتی از بازیچه‌های بچه هم فروگذار نکرده ، جلوی چشم او ریختند ، شکستند ، خرد کردند ، لگد مال نمودند .

او هیچ حرف نمیزد . بدریای حیرت و تعجب فرو رفته بود . دیگرمانند همیشه پرگوئی نمیکرد ، بشکستن و ریختن اسباب بازی‌های مجبوبش اعتراض نمی‌نمود . بازرسیها میگفتند بما دستور داده‌اند هر چه کتاب غیر فارسی دارید با خود ببریم ، من مقصودشان را می‌فهمیدم . اداره اطلاعات آن

روز ماء‌مورینی که زبان خارجی بلد باشند نداشت. بنابراین هر چه‌کتاب غیر فارسی داشتم همه را جمع کردند. غیر از بچه ۶ ساله و دایه پیر در خانه کس دیگری نبود. خواستم برای آخرین بار با بچه‌سریک میز نشسته باشم. گفتم ننه‌چای آورد. بچه کمی جرات پیدا کرده خم شده با صدای بسیار آهسته علت غیبت مادرش را بمن اطلاع داد. من خیال کردم که با دستور مادرش اینطور با احتیاط حرف میزند، بعد فهمیدم که کسی باو در این خصوص سفارش نکرده خودش با هوش طبیعی دریافته بود که نباید پیش‌بینی‌نگانی که نگذاشته‌اند پدرش بخانه برگردد و بازیچه‌های محبوبش را اینطور خراب کردند، بلند حرف بزند.

از شدت تاثر من و بچه هیچ‌کدام هیچ چیز نتوانستیم بخوریم. ناچار پس از صرف یک فنجان چای با کمال تاءثر از کنار میز برخاستیم. هنگام خداحافظی چشمان بچه پر از اشک بود، ولی برای این که مرا بیشتر متاثر نکرده باشد از گریه خودداری نمود. و نیز جمله معمولیش را که همیشه هنگام رفتن سفارش کرده میگفت: "با باجان زود برگرد" بزبان نیاورد. احساس کرده بود که در زندگانش دوره بسیار غمناک و حزن آوری شروع شده پدرش از دستش رفته است.

پس از خاتمه بازرسی و خداحافظی تاثر آور با بچه، کتاب‌ها را توی درشکه ریخته با داره اطلاعات آوردیم. فروزش (بازپرس) با کمال بی‌صبری منتظر بود. از دیدن کتاب‌های نفیس چشمانش خیره شده شاید پیش خود خیال میکرد که همه این‌ها کتب مضره است. با ورود ما بدون معطلی دست بکار شد. به افسریکه پهلویش نشسته بود گفت بفرمائید نوبت شما است. من درجات نظمی‌ه‌وارت‌ش‌را هنوز تشخیص نمیدهم و ناچار نمیتوانم بگویم درجه افسر پلیس چه بود. همینقدر فهمیدم که رشتی است. خود فروزش هم بیکار ننشسته بزیر و رو کردن کتابها پرداخت. از رفتارش دریافتم که زبان خارجی نمیداند، فقط میخواهد از عکسها و تابلوها چیزی درک کند. اتفاقاً از میان یکی از کتابهایم کتابچه بسیار کوچکی بزبان فارسی بیرون آمد این

کتابچه یکی از رساله‌های بسیار سطحی تولستوی بود که سید عبدالرحیم خلخالی، نمایانم از چه زبانی ترجمه کرده بود. عنوانش "بیکدیگر نیکی کنید" بود. چون روی این رساله کوچک اسم تولستوی دیده میشد موجب سوء ظن پلیس واقع گردیده من از این حرکت خنده‌ام گرفته بود واقعا "چه کتاب مضرى؟ چه عنوان خطرناکی؟" "بیکدیگر نیکی کنید"؟! ... آقا از میدان در نرفت رساله را تا آخر بازرسی کرد. پیش خود گفتم شکر که زبان خارجی نمایانم والاباکتاب "منشاء انسان داروین"، مجلدات انسیکلویدی روسی و سایر کتب تاریخی و فلسفی چه معامله میکرد؟

افسر پلیس آدم ساده بنظر می‌آمد، به کتابهای فرانسه و انگلیسی کاری نداشتند منظورشان فقط روسی بود. این افسر فقط الفبای روسی را میدانست، کتب روسی را که از همه بیشتر می‌توانست موجب بدبینی باشد، نمیتوانست تشخیص بدهد. این خوب بود. اول کتابهای غیر روسی را سوا کرده کنار گذاشتیم. من نفس راحتی کشیدم. بعد بکتب روسی پرداختیم دیدم هیچ چیز سرش نمیشود. این موضوع خطرناک هم بود زیرا میتوانست همه کتابها را مضر تشخیص بدهد. تصمیم گرفته بودم اگر چنین اتفاقی پیش بیاید مجش را باز کرده روسی ندانستنش را ثابت کنم. ولی او صلاح خود را در این دیده بود که بامن کنار بیاید، لذا هر چه من میگفتم او هم تصدیق میکرد. علاوه بر این برای سهولت کار راه حل بسیار ساده پیدا کردیم. گفتم مگر نه این است که کتب مضره روسی بعد از انقلاب کبیر روسیه یعنی ۱۹۱۷ باین طرف چاپ شده‌اند، پس کتابهاییکه پیش از این تاریخ منتشر گردیده‌اند نباید مضر باشند. هردو تصدیق کردند کتب روسی نیز بدینواسطه سالم در رفت و مضر شمرده نشد. زیرا اغلب کتابها حتی کتاب اقتصاد سیاسی هم پیش از ۱۹۱۷ چاپ شده بود. مگر بعضی کتب کوچک، آنهم گفتم رومان است.

رسیدگی کتابها بمن فهماند که در کجا هستم و با چه نوع اشخاصی سروکار دارم. اتهام سیاسی که بمن و امثالم نسبت میدهند باید رسیدگی

نموده سرنوشتمانرا تعیین نمایند ، خوب میدانستم که همیشه کاربسهولت رسیدگی کتابهانخواهد بود . ممکن است عکس اینهم اتفاق بیفتد . این مثل قرعه بخت آزمائی یکبار موافق دلخواه درآمد ، ولی ممکن است صد بار بر خلاف آن باشد . علت ده سال بلاتکلیفی من و یارانم غیر از جهالت و نادانی فروزش ها چیز دیگری نبود !

آجودان یزدی

غروب از بازرسی کتابها رهائی یافته بتوقیفگاه برگشتیم . حالا دیگر خستگی و فرسودگی خود را کاملا " احساس میکردم . از گرسنگی و بیخوانی و سردرد داشتم هلاک میشدم . دبیر عوض شده محمدخان یزدی جای آن آمده بود . این مرد عامی از حیث قواره ، صورت ، دماغ و چشمانش بشاه سابق شباهت کامل داشت . بعدها یكروز بخودش گفتم ، تصدیق کرده گفت " یکی دوبار با خود شاه روبرو شده ام ، بمن خیلی چپ ، چپ نگاه میکرد ، سخت ترسیدم " ولی حالا آجودان یزدی خیلی چاق شده و شباهتش از بین رفته است .

آجودان یزدی آدم پر خور درست حسابی بود . آنروزها غذای ۱۸ نفر زندانیرا تلیت کرده در یک نشستن میخورد . حالا از اشتهايش اطلاعی ندارم . در هر حال آدم دقیقی بود . دستورات مافوق خودرا موبموا اجرا میکرد . میگفت اولین پاسبانی است که وارد توقیفگاه نمره ۲ شده او در واقع تاریخ زنده توقیف گاه است . سواد ندارد ولی هوش و حافظه خوبی دارد . هر کس را که یکبار پایش بتوقیفگاه افتاده باشد بخاطر دارد ، کم حرف ، خشک و جدی است . از صبح تا شام جان میکند و بنظافت و پاکیزگی ظاهری اطاقهای زندان علاقه شدیدی دارد . آنروز ها اداره امور توقیفگاه واقعا " دست خود او بود . دبیر آدم مذهبی بود که مردم آزاری عمدی نمیخواست بکند ، ولی محمد خان اینطور نبود . او میخواست توقیفگاه را داشته باشد

و از آنجا نان بخورد و زندگانی بچه‌هایش را اداره کند .
 علاوه بر این جلادی هم میکرد . آدم هم دار میزد . این خود یگراه
 دخل غیر منتظری بود . میگفتند اصغر قاتل را هم او دار کشیده . شایع
 بود که درجه آجودانی را هم باین مناسبت به او داده‌اند .
 آجودان یزدی پلیس بتمام معنی بوده غیر از مقررات چیز دیگری
 سرش نمیشد . عادت سگ با وفائی را داشت . مرا بعد از ده سال فراموش
 نکرده بود . معمولا " زندانیان قصرا از طریق توقیفگاه به دادرسی میبردند .
 روزی پس از ده سال برای همین کار ، را هم به توقیفگاه جدید افتاد .
 مامور توقیفگاه دستور داده بود ، آن چند ساعت را ، در فلکه باشم .
 نزدیک پله‌ها به آجودان یزدی برخوردم جلو آمده سلام کرد ، بعدحالت
 بسیار جدی بخود گرفته گفت " آقا شما راگمان نمیکنم بفلکه راهتان بدهند .
 بفرمائید اینجا " (اینجا ، یعنی کریدر ۲ ، بدترین کریدرهای توقیف گاه)
 در صورتی که ، در خارج از شغل خود ، نسبت بمن احترام و عزت بسیاری
 قائل بود . زیرا آموزگار بچه‌هایش بودم . نمیدانم به چه ملاحظه روزهای
 اول خود را بمن معرفی نکرد و من هم خودش را نمیشناختم .
 خلاصه پس از مراجعت از بازرسی ، این آجودان که آنوقت پاسبان ساده
 بود مرا باطاق نمره ۵ آورد . رفتارش ملایم بود گفت : " عجب پس شما
 اینجا ماندنی شدید ! پس بچه‌ها چه خواهند کرد " من خیال کردم برای
 بچه‌های من دلسوزی میکند . گفتم خدا کریم است یک جوری بالاخره میشود ،
 ولی بعد فهمیدم دروس بچه‌های خود شرادرنظر داشته‌است . بعد پرسید ،
 نهار خوردی . گفتم ، از دیشب هیچ چیز نخورده‌ام . رفت یک کاسه شیر
 ولرم و یک نان تافتان آورده جلویم گذاشته گفت بخور . من از این پذیرائی
 گرم خوشم آمد خیال کردم که با همه همین طور رفتار میکند . از کجا میدانستم
 که آجودان فقط برای خاطر بچه‌هایش این استثنا را برایم قائل شده است .
 علاوه بر این یک کار خوبی هم برایم انجام داد ، که خیلی باید از او
 ممنون باشم . تخت‌خواب من ناراحت بود و او خودش این موضوع را میدانست .

بدون این که باو چیزی در این خصوص گفته باشم رفته یک لحاف و تشک نسبتاً تمیزی آورده تا کرد وسط تختخواب گذاشت. گفت این تختخواب بسیار ناراحت است آهن‌هایش بسیار ناهموار میباشد. دنده‌های آدم را خرد میکند، بعد هم یکدستگاه چائی برایم آورد. (۱) می‌بینید جلاد هم به بچه‌های خود علاقه دارد. او هم میخواهد بکسیکه یکقدم در راه تربیت فرزندانش برداشته است پاداش بدهد. بطوری که گفتم من آن روز محمد یزدی را نمیشناختم و این مهربانی را از خوش طینتی خود او و یا از دستور مخصوص اداره میدانستم. پس از شام بسر ما و تعفن اطاق، سوسک، موش و پشه خاکی اعتنا نکرده با لباس و کفش و پالتو، روی تخت خواب افتاده بخواب بسیار شیرینی فرو رفتم. صبح دو ساعت بظهر مانده، دبیر هنگام عوض کردن پست بیدارم کرد.

تماس با زندانیان دیگر

بطوریکه گفتم بواسطه آشنائی با پورآفر با زندانیان دیگر از همان قدم اول تماس پیدا کردم. بغیر از حسن با "ر" هم از طفولیت آشنائی داشتم. او هم روزی دوسه بار از سوراخ درب اجوالم را می‌پرسید، با شوخی و خنده تشجیع ام می‌نمود. با پورآفر رویمان بازتر بود. میگفت، گور پدرشان بیشتر از هفت یا هشت ماه نمی‌توانند ماها را اینجا نگهدارند. من از این پیش‌بینی بسیار بدم می‌آمد. میگفتم تو اصلاً "فال بد میزنی چطور ممکن است هشت ماه در این جا بمانم." یگروز دبیر برای نظافت اطاق مرا بیرون آورد. زندانیان در حیاط کوچک دور میزدند. روی من طرف حیاط بود و دبیر خودش جلوی من ایستاد بعقیده خود میخواست از تباتی

(۱) در زندان "یک" دستگاه چای " بمعنی یک قوری کوچک چای یکرنگ

و چند حب قند و یک استکان و نعلبکی.

من با زندانیان دیگر جلوگیری کرده باشد. من در جای خود بیحرکت ایستاده بودم. زندانیان مرتباً "دور حیات چرخیده از جلوی من رد میشدند و هر یک بنوبه خود بهر زبانی برایش میسر بود به من خوش آمد میگفت. دبیر غیر از فارسی زبان دیگری نمی دانست. اول ژانویه ۱۹۲۹ بود زندانیان مسیحی لباس نو در بر کرده سرو صورتشان را اصلاح نموده منتظر ملاقات بودند. من فقط بالبخند میتوانستم خوش آمد و تبریک عید آن‌ها را جواب بدهم.

پوراآفر یک مرد آراسته جنتل من را نشان داده گفت، این گردن کلفت را می بینی چهار سال است دارد حبس میکشد. این شخص لاابیدوس معروف بود که بعدها شاید اسمش در اینجا بیاید. من متعجب بودم که چطور چهار سال در آن سوراخ جهنمی بسر برده و هنوز زنده است. پیش خود گفتم اگر من یکسال در اینجا بمانم حتماً "خواهم مرد.

دهه وازده روز بود که ریشم را اصلاح نکرده بودم ولی خود خبر نداشتم. به چه شکلی درآمده ام. لاابیدوس کهنه کار بود. با دیدن من فوراً "باطاق خود رفته با آینه کوچکی مراجعت نمود و از پشت سردبیر جلوم نگه داشت من از ریش و سرو وضع خود خنده ام گرفت. حسن دیگر متلک نماند که به ترکی روسی و فرانسه بخوردم نداده باشد، یکمرد ریشو و موفری نیز بزبان روسی و ترکی بمن دلداری داده میخواست تشجیع ام کرده باشد. این مرد سرهنگ گیگو معاون پیرم معروف بود.

پوراآفر و سایرین بمن حالی کردند که لازم است هواخوری بخواهم. دبیر تقاضایم را باآسانی استقبال نمود. ولی محل هواخوری طوری بود که من اطاق متعفن پنج را بآن ترجیح دادم. بچه‌ها هم اسم حیاط‌های کوچک مثلث شکل آنجا را، که هر کدام فقط گنجایش قدم زدن یکنفر را داشت، کماجدان گذاشته بودند. چاه‌های تمام مستراح‌های توقیف‌گاه ۲ و ۱ و عمومی و غیره در همانجا بود.

یک، دو، سه، چهار، پنج. . . بدینمنوال روزها را شمرده، هر دقیقه

انتظار داشتم که اداره اطلاعات احضارم کرده تکلیفم را معین نماید ولی هنوز خبری نبود. رفته رفته مایوس شده باندیشه‌های دیگر پرداختم. روزها مانند شبها یکنواخت تاریک و خسته کننده بود. از صبح تا نصف شب قدم میزدم در رختخواب افتاده با افکار و اندیشه‌های گوناگون دست بگریبان بودم. حتی کم‌کم از دلجوئیهای دوستان زندانی نیز بدم می‌آمد. از خانه و زندگی خبری نداشتم. بعضی از شبها که هوا صاف بود از سوراخ سقف سیر ستاره‌ها را تماشا کرده بدین طریق خود را مشغول مینمودم ساعت روزانه‌ام خورشید بود. روزها را در دیوار با خط یاد داشت کرده‌مانند روبنسون کروزو برای خود تقویم خطی درست کرده بودم. حتی پورآفرو سایر زندانیان نیز با کمال میل از ساعت و تقویم طبیعی من استفاده می‌کردند. با ستاره‌ها خیلی بهتر از آفتاب وقت را پیدا میکردم.

روز هیجدهم صبح بسیار زود جیک جیک گنجشک‌ها توجهم را جلب نمود. سرما بالا گرفته دیدم دسته دسته از بالای سوراخ سقف فرد میشوند. اینرا بفال نیک گرفته بسیار خوشحال شدم. اتفاقا همان روز نزدیک ظهر اولین بار با کسان خود ملاقات کردم.

ملاقات

در زندان یک کلمه حرف ملایم روان محبوس را تکان داده قلبش را به هیجان می‌آورد، انسان میل دارد او را دوست بدارند، خودش نیز دیگر انرا دوست داشته باشد، از زیر دستان حمایت بکند و از حمایت دوستان نزد یک خود نیز متاثر میشود. زندان محک خوبی است. انسان بواسطه آن دوستان صمیمی و خویشاوندان یگانه خود را تشخیص میدهد و میتواند مقام هر کدام را تعیین نماید.

نخستین ملاقات من ناگهانی و غیر منتظره بود. تا آن دقیقه نمیدانستم که ممکن است زندانی با خارج هم تماس داشته باشد. لذا از دیدن زن و فرزند خود بسیار خوشوقت شدم. داریوش پسر من از دیدن محل ملاقات و پاسبانان و تشریفات آنجا مبهوت شده بود. تا آخر ملاقات هیچ حرف نزد. سایرین بطور ساده احوال پرسی کردند. میان ملاقاتی‌ها جوان

ناشناسی نظر مرا جلب نمود. ایشان را تا آن روز متاسفانه ندیده بودم و از اظهار لطفشان متشکر شدم. بعد فهمیدم یکی از اقوام دور خانم من است. جوانمردی و خیرخواهی و فداکاری در زمان سختی است که بدرد میخورد و ارزش پیدا میکند. این جوان پاکدل چهار ماه تمام برای نجات و استخلاص من از هیچگونه فداکاری خودداری نکرد. فروزش میگفت: "من چنین فداکاری ندیده‌ام. هر روز، هر ساعت مانند سایه مرا ترک نمیکند. از مقاماتی که دست حضرت فیل هم به آن نمیرسد برای استخلاص شما توصیه می‌آوردم به شما برای داشتن چنین خویشتاوند صمیمی تبریک میگویم." در اثر فداکاری و فعالیت این شخص جدی و ضعیفم قدری بهتر شد. اجازه دادند برایم رختخواب و فرش و غذا و کتاب آوردند و بطور استثنائی دستور دادند چراغ و قوری و سایر وسایل دیگر داشته باشم و علاوه بر این صدور حکم مرخصی که در بخش‌های دیگر این یادداشت‌ها مفصلاً از آن گفتگو خواهد شد در اثر فداکاری این شخص بود. زیرا اگر چه صادر گردید و عملی نشد، ولی مامورین اطلاعات می‌گفتند، درست است ما نتوانستیم حکم دربار را بموقع اجرا بگذاریم ولی اگر بنا باشد روزی مرخص بشوید باز بواسطه همین حکم خواهد بود. تفصیل حکم طولانی است آنرا در موقعش باید نوشت. گفتگو سر جوان فداکار بود. متاسفانه پس از مرخصی او را نتوانستم ملاقات کنم. لذا اسمش را نمی‌برم و اگر خودش اجازه بدهد در جای دیگر خواهم نوشت.

یکی از جنایت‌های بزرگ کارکنان شهربانی انتشار اتهامات بود. بدین واسطه روی بدکاری‌های خود را میخواستند پوشانده باشند. یکی دیگر هم تهدید بود. هر کس میخواست برای استخلاص بی گناهی اقدام نماید، او را خواسته با تهدید و ترساندن قول می‌گرفتند که اسم زندانی خود را بزبان نیاورده پی کار خود برود. دوست و حامی مرا نیز با این طرز استقبال نمود و گفته بودند اگر بخانه و زندگی و شغل و کار خود علاقه داری باید پی فلانی را ترک کرده سراغش نیائی والا بهمدستی او که کارهای

سیار خطرناکی کرده است متهم خواهی شد . با وجود این همه تهدیدات هر قدر از دستش بر می آید در همراهی من مضایقه نمیکرد . مانند سایر کارها ملاقات نیز روز بروز سخت تر میشد .

سال اول میگفتند ، سیاسی ها باید در اداره و در حضور باز پرسان و سایر کارمندان اداره سیاسی با کسان خود ملاقات کنند . ما مدت طولانی با این رویه نامطلوب مبارزه داشتیم . حسن پور آفر در همان نخستین ملاقات اعتراض کرده گفته بود خانمش دیگر به ملاقاتش نیاید ، و بچه را هم نیاورد . فروزش (باز پرس اداره سیاسی) این را خلاف مقررات شمرده اوراپای بازپرسی کشانده بود . پور آفر که چنین فرصتی را از خدا میخواست جوابهای بسیار دندان شکنی داده گفته بود : اگر شماها بناموس و آبروی خود علاقه ندارید ؟ دیگران را مانند خود حساب نکنید . با شرافت و حیثیت مردم کار نداشته باشید . ما میتوانیم از ملاقات و دیدن کسان خود صرفنظر نمائیم ولی اجازه نمیدهیم با حیثیت و ناموسمان بازی کنید . فروزش مراتب را به رئیس شهربانی گزارش داده حسن را ۲۴ ساعت مجرد کردند بعد هم واسطه انگيخته ورقه استنطاق را باطل کردند .

خلاصه سال اول و دوم ، ما بین اداره زندان و اداره سیاسی سر ملاقات کش مکش بود . مخصوصا زندانیان فقیر را اداره زندان نمیخواست هر هفته به اداره سیاسی بیاورد . اوایل حتی در اداره سیاسی هم ملاقات هایمان نسبتا "آزادتر بود . در قصر توی باغ بیرون فقط با حضور یکنفر پاسبان ساده و عادی ملاقات میکردیم . ولی رفته رفته کار سخت تر شد ، هر مأمور تازه مقررات تازه وضع میکرد . ملاقات از باغ به پشت در داخلی زندان کشیده شد . بعد هم نرده های آهنین اطاق کذائی امروزی را بوجود آورده اند (۱) که بواسطه دوری فاصله با زحمت صدا به گوش میرسد و

۱ - منظور نویسنده دو شبکه فلزی موازی است که در میان آن دو فاصله‌ی قریب سه متر وجود دارد و پاسبان مراقبی در آن فاصله قدم

بسختی انسان می‌تواند از پشت دو شبکه آهنی کسان خود را بشناسد و از همه بدتر تفتیش دم در بود که پیر زن بسیار کثیفی تمام اعضای زنان مردم را بازرسی میکرد. بدون اجازه عباس (۱) کدخدا، زندان حق نداشت ملاقات سیاسی‌ها را شروع بکند. وانگهی سرهنگ راسخ (۲) خود یک سیاست مخصوصی داشت. نمیخواست سیاهکاری‌هایش از دیوارهای بلند و درهای آهنین زندان خارج شود و با میل خود ملاقات‌های اشخاص را محدود و قدغن میکرد. مثلاً "تمام سال هفتم زندان را به من اجازه ملاقات ندادند. ملاقات چیز خطرناکی بود. انسان شرم دارد بگوید مامورین زندان از این راه چه استفاده‌های نامشروعی میکردند. حتی اغلب اشخاص شرافتمند کسان خود را از این‌یگانه تسلی هم محروم نموده می‌گفتند سراغشان نیابند و میان زندانیان آبروی‌شان محفوظ باشد.

بی ملاقاتی و بی کسی بد، ولی ملاقات اینطوری از آن بدتر بود.

خائنین

خائنین محققان زکارکنان اداره سیاسی و جاسوسین زندان، خطرناکتر بودند. و مادر این مدت طولانی از دست این تیپ‌های جنایتکار میتوانیم بگوئیم بیشتر از مامورین شهربانی زجر و مشقت کشیدیم. خائن کیست؟ چه

می‌زند و زندانی در یک طرف شبکه و ملاقات کننده در طرف دیگر قرار داشت و پاسبان مراقب، در میان - تا مذاکرات را کنترل کند. چون در آن واحد عده زیادی زندانی و ملاقات کننده از دو سمت وجود داشتند و همه صحبت می‌داشتند، حرفها شنیده نمی‌شد.

۱ - عباس کدخدا = یکی از پادوهای بی سواد اداره سیاسی.

۲ - سرهنگ راسخ = رئیس زندان قصر و زندان موقت. که پس از از شهریور ۱۳۲۰ محاکمه و زندانی شد.

میخواهد و چطور میتواند بزندان صدمه بزند؟ البته اشخاصیکه بزندان راهشان نیفتاده این سوالات را باسانی نمیتوانند جواب بدهند. خائن کسی است که برادر خود را کشته، رفیق خود را فروخته، خانه و زندگی دوستان یگانه و صمیمی خود را آتش میزند. خائن برای نجات خود، برای چند روز زندگی ننگ آورو کثیف خود رفیق و یاران خود را زیر پا انداخته با دشمن، با پلیس، یا زندان همکاری میکند. دروغ میسازد، تهمت میزند، با دعای خود اسرارافاش میکند. ما دهسال تمام در زندان بودیم. تمام دستجاتیکه باتهام سیاسی در این مدت بزندان آمدند، همه بدون استثنا در اثر خیانت همگاران خود گیر افتاده بودند، والاپلیس مستقیماً "هیچ کار از دستش بر نمی آمد. یکنفر تصادفاً" برای یک کار بسیار عادی گیر می افتاد از روی حماقت، از روی خودخواهی، از روی عدم اراده گول پلیس را خورده، برای نجات خود پای عده‌یی را بمیان میکشید. پلیس که پی بهانه میگشت از این استفاده نموده تشکیلات‌های مرموز، و بقول خود کومپلوه‌های وسیع و خطرناکی بهم بافته "کشف" مینمود.

تیب خیانتکار را به چند طبقه میتوان تقسیم نمود. عده‌ای را با زور و زجر و مستقت و شلاق و حبس تاریک و تهدید بخیانیت و میداشتند. اینها در بیرون مردمان خوب و بی آزار بودند، ولی وقتی که قدم اول را در راه خیانت بر میداشتند دیگر امکان نداشت بحال اول برگردند. مانند بعضی از زنان بیچاره که با نیرنگ و حقه بازی بکار ناشایست میافتند. اینها نیز بر خلاف میل خود جلومی رفتند و کارشان بافتضاح و ننگ و رسوائی می کشید. شعبان کاوه از این تیپ‌ها بود. اسفندیاری^(۱) میگفت، بیخود از دست کاوه عصبانی هستید، او را سه روز و سه شب نگذاشتم بخوابد، تا حاضر شد با شما مواجهه بشود. بعد دیگر چاره نداشت و اگر برای ما کار نمیکرد از اینجا رانده و از آنجا مانده بود. خواه ناخواه وارد کار شده مطابق دستور

۱ - اسفندیاری = باز پرس ادارهٔ سیاسی.

اداره سیاسی وسایل گرفتاری شایگان و عبدالله زاده و سید حمزه (۱) و آقا زاده و غیره را شخصا "فراهم آورد و اگر او نبود حتما تشکیلات تبریزگیر نمی افتاد و کار زندانیان سیاسی باینجا نمی کشید .

تیپ دوم ، تاج بخش (۲) و اقرا ن اوست . این ها بدون شکنجه و عذاب و زجر و حبس تاریک بکار افتاده برای جلب اطمینان پلیس آشنایان خود را بسپاه چال گشاندند ، تاج بخش همان روز اول با سرهنک پاشا خان (۳) کنار آمده بود . او را با شعبان و موسی و غیره نمی شود مقایسه نمود .

او مرد سیاسی فهمیده و دنیا دیده بود . شب مانند سارقین دو جانبه، یعنی سارقین که در عین حال کارمند شهربانی هستند برای گیر انداختن آشنایان خود همراه پلیس مخفی از زندان بیرون میرفت .

دادی زاده انزابی میگفت خود تاج بخش دم کافه روز نوار مرا شناخته به پلیس معرفی نمود .

بعضی افراد عده ایران بان (۴) را باید از این قبیل تیپ های خطر -

۱ - اینها اعضای تشکیلات حزب در تبریز و آذربایجان بودند که همه در نتیجه سست عنصری شعبان کاوه گیر افتادند .

۲ - تاج بخش یکی از فعالان تشکیلات حزبی که پس از خیانت و آزادی از زندان ، مقامی یافت .

۳ - سرهنک پاشا خان = افسر عالی رتبه پلیس . با جناب رضاخان پهلوی .

۴ - گروه ایران بان = عده ای که به اتهام جاسوسی زندانی شده بودند . هنگام بازجویی و بازداشت موقتی عرق و تریاک و سایر الواطیها را برای ایشان آزاد گذاشته بودند . کامران با همه شان طرح دوستی و رفاقت ریخته بود . اغلب شب و روز کار کرده برای مردم چاه میکندند احمقانه تصور میکردند که اگر تشکیلات خودشان را وسیع تر نشان بدهند جرمشان کمتر خواهد بود . خیال میکردند جرم سیاسی مانند خیانت های عادی است

ناک دانست. بعضی از اینها دیگر خیلی افتضاح بالا آورده بودند. رفقای خودشان راجع بکارهای اینها افسانه‌های عجیب و غریبی نقل میکردند. خود من همان روز اول گرفتاری دسته ایران بان و شاهزاده خاقانی، در نمره ۲ بودم. این اتفاق یک سال بعد از گرفتاری ما پیش آمد. عدیشان زیاد بود در اطاق من بسته نبوده می‌توانستم بیرون بیایم، از مشاهده رفتار و کردار این مردمان سیاسی که بجرم جاسوسی گرفتار شده بودند در شگفتی ماندم، میزدند، میرقصیدند، به اطاق همدیگر رفته بهم تبریک میگفتند، مزاح و شوخی و غوغا راه انداخته بودند. می‌گفتند، بازی را برده با پلیس کنار آمده‌ایم، می‌خواهیم با دولت خودمان همکاری کنیم، وظیفه و شغل‌های بزرگی خواهیم داشت. دست بعضی‌ها حکمی هم داده بودند که بعد از خاتمه کار بلافاصله بخدمت پلیس مشغول بشوند. خود ایران بان را لقب و مقام پلیس اولی داده بودند. پشت سر آن، باستانهای عده قلیلی، هر کسی بفرخور حال خود رتبه و مقامی گرفته بود.

هنگام بازجوئی و بازداشت موقتی عرق و تریاک و سایر الواطیهارا برای ایشان آزاد گذاشته بودند. کامران با همه‌شان طرح دوستی و رفاقت ریخته بود. اغلب شب و روز کار کرده برای مردم چاه میکندند. احمقانه تصور میکردند که اگر تشکیلات خودشان را وسیع تر نشان بدهند جرمشان کمتر خواهد بود. خیال می‌کردند جرم سیاسی مانند خیانت‌های عادی است که مجازات در دادرسی بین همه متهمین تقسیم شود.

با اینگونه خیالات خام چاه بسیار بزرگی کنده بودند که بیش از همه خودشان در آن افتادند. در مقابل خدمت شایان خود اعدام و حبس‌های سنگین پاداش یافته پلیس را وقتی شناختند که کار از کار گذشته پرونده‌ها بدادرسی ارتش فرستاده شده بود. در این دسته بغیر از یکی دو نفر، ندر محاکمه و دادرسی نیز غیر از مذلت و خواری و زبونی و التماس و آه و ناله کاری نتوانستند صورت بدهند. اگر چه خود محکمه نیز از متهمین بهتر

نبود ، متهمین حق مدافعه و حرف زدن نداشتند ، فقط میتوانستند آخرین دفاع خود را کتبا " بریاست محکمه تقدیم کنند و این نوشته‌ها هرگز خوانده نشد . رئیس محکمه گفته بود امر فرمانده کل قواء (یعنی رضا شاه) قانون شکن است . دادرسی و نقل و انتقال متهمین وحشت‌آور بود . شصت هفتاد نفر متهم به نگرهبانی صد و پنجاه نفر نظامی راه میافتادند . اطراف وزارت جنگ را قرق میکردند - محکمه صحرایی با تمام تشریفات تشکیل میشد . مدعی العموم هر چه دلش میخواست میگفت . وکلا محدود بودند . هر کدام که میخواستند در مدافعه موکل خود زیاده روی کنند رئیس محکمه حرفش را قطع کرده به بهانه خارج شدن از موضوع نمیگذاشت صحبتش را تمام کند . زن و بچه و نزدیکان متهمین در اطراف خیابان‌های وزارت جنگ با کمال بی صبری انتظار نتیجه دادرسی و دیدار کسان دست و پا بسته خود را داشتند . اعلان حکم محکمه شدید و خرد کننده بود . ۴۰ نفر اعدام باقی از ۳ تا ۱۵ سال حبس محکوم شده بودند . دو نفر از اعدامیها با شنیدن حکم اعدام موازنه عقلی را از دست داده دیوانه شدند . ایران بان و شاهزاده خاقانی هنگام اجرای حکم کاملا از حال طبیعی خارج بودند . زندی را بدار لمجانین اعزام کردند ، سایرین کم کم بحال طبیعی برگشتند . ولی اغلب اینها از رفتارشان دست نکشیده در زندان هم برای خود شیرینی بجاسوسی و خبرچینی می پرداختند و برای همه اسباب زحمت میشدند . تیپ دیگر از خائنین آنهایی را میتوان نام برد که دو طرفه کار میکردند ، میخواستند شهربانی را در دست داشته باشد و هم کاری کنند که نزد زندانیان و در جامعه آبروی خود را نگهدارند . این تیپ هم در عین محافظه کاری تیپ پست و خطرناکی بودند . آنهایی که رسماً " و علناً " بطرف پلیس رفته بودند تکلیفشان معلوم بود ولی تیپ محافظه کار مغلطه میکرد ، خود را بجامعه نزدیک می نمود و از اعتماد افراد استفاده میکرد و در مواقع جدی ناچار مطالب را با داره سیاسی میرساند .

جاسوسین زندان

من از ساکنین کریدر هفت زندان مرکزی بودم . علاوه از توقیف گاه نمره ۲ در کریدرهای ۲ و ۴ و ۷ زندان مرکزی نیز زندگی کرده‌ام . این کریدرها قعر سیاستگاه رژیم سابق بود . ما مهمترین زندانیان سیاسی شمرده میشدیم . حتی تیمورتاش و وزیر جنگ (سر دار اسعد) و سایر متهمین دولتی را جرئت نکردند نزد ما بیاورند . هر گونه فشار و سختی که از بالا و پائین رژیم پلیسی صادر میشد هدفش ما بودیم . هر مامور جدیدی که برای زندان تعیین میگرددید شانسروطالع خود راروی سرنوشت ما امتحان میکرد و هیچکدام از کارمندان اداره سیاسی بدون دخالت در کار ما، پیشرفتی نکرده مقام و درجه بدست نیاورد .

راسخ رئیس زندان بسرهنک گیگو گفته بود " پشت این درها پنجه‌های خونین زده شده ، من چطور میتوانم با آنها نزدیک شده با ساکنین آن حرف بزنم " بدین منوال بواسطه اسم سیاسی که رویمان گذاشته بودند در تمام دوره زندان برای عده از پلیس و زندانی دکان شده بودیم . یکی میخواست ملاقاتش خصوصی باشد ، دیگری میخواست در اطاق تکی زندگی بکند ، آن یکی میخواست از تریاکش جلوگیری نشود ، آن دیگری مایل بود توی زندان آزاد بوده بتمام کریدرها راه داشته باشد ، عده‌یی یک کاسه شیریا دو تا تخم مرغ لازم داشتند ، دیگران میخواستند در بنگاههای زندان کار بگیرند یا اقلا " نظافتچی و سینی کش باشند ، بعضی دیگر کافم چی بوده میخواستند دیگر زندانیان را بچاپند ، از بدبختی دیگران استفاده نمایند ، و همه این تیپ‌ها یک واسطه و یک راه ساده بیشتر نداشتند ، آن هم ترصد حال ما بود . این راه را کارکنان زندان در همان روز ورود بزندان بهم یاد میدادند . خلاصه وجه المصالحه بودیم و هیچکس نمی توانست بدون آزار ما نزد عمال زندان مقامی بدست بیاورد . حتی اواخر کار بجائی کشیده شده بود که دو نفر با هم نمیتوانستیم آهسته حرف بزنیم . میگفتند

فرخی را ارباب گودرزی (۱) که یک پیرمرد هرزه و جفنگی بیش نیست به کشتن داد. شاعر بدبخت گول همشهریگری را خورده اشعار جدیدش را بوسیله ... برایش فرستاده بود او هم نامردی را تکمیل کرده با اضافه یک گزارش بالا بلند نزد رئیس زندان ارسال نمود. اشعار آبدان جدی، تلخ و شدید بود. دست بدست به حضور شاه رسید. فرمان قتل فرخی دیگر اشکالی نداشت. ترک غذای عمومی اخیر زندان را بنا بگفته شخص موثقی لا بیدوس و یک زندانی معروف دیگر گزارش داده بودند. اولی در ازای این خدمت ریاست کافه را بدست آورد و دومی نمیدانم چه شد. قدغن کتاب و قلم و کاغذ و غیره را من در اثر گزارش ... میدانم. بهر حال جاسوسین زندان تیپ‌های کم ظرف و مودی و خطرناکی بودند و اغلب محرومیت‌های ما را اینها فراهم می‌آوردند.

رئیس زندان علنا "میگفت اگر فضول نباشد شاه چه میداند در پس قلعه چه خبر است. بهر حال در زندان فضول زیاد بود فضولیه‌ها زیادتر از هر چیز برای ما رنج و مشقت تولید مینمود.

چطور شد در زندان ماندم

پس از خاتمه بازپرسی که چند ماه طول کشید. مرا باطاق هشت که نسبتاً تمیزتر بود انتقال داده در اطاق را باز گذاشتند. قدغن کردند با زندانیان دیگر ارتباط داشته باشم. این یک تهدید ظاهری را خودشان هم می‌دانستند که از ارتباط با دیگران نمیشود جلوگیری نمود. جاسوسین هر روز مرتباً گزارش‌های خودشان را میدادند مع الوصف یک نفر از پلیس‌های مخفی خودشان را زندانی نموده دستور داده بودند، از من غفلت ننماید. این مرد عجیبی بود. قامت بلند، اندام لاغر، چهره

۱ - ارباب گودرزی = زرتشتی یزدی، یکی از زندانیان عادی و هم -

زرد، دندان‌های کرم‌خورده و صورت زنده داشت. روزه میگرفت. نماز میخواند. من روز اول او را شناختم بودم. رفتارش طوری بود که نمی‌توانست طینت شوخ خود را پوشیده بدارد. سخت موی دماغ شده بود. ناچار خواستم با وحالی کنم که "عمو من ترا دیگر شناختمام ببخود آزار و اذیتم مده" و می‌دانستم که اگر اداره سیاسی بفهمد پلیس خود را نتوانسته مخفی بدارد حتماً "عوض میکند. از این جهت رو در بایستی را کنار گذاشته با صدای بلند گفتم، هر چه زودتر از جلو درم رد شو اگر اداره سیاسی ترا فرستاده پولکترابمن نشان بده، تا تکلیف خود را بفهمم. فوراً" یک جاسوس دیگر موضوع را به اداره سیاسی رسانیده بود. لذا همان روز عصر آقا را که اسم فامیلش طهماسبی بود از زندان بیرون بردند. میگفتند دسته آقای موسوی (۱) را سال ۱۳۰۴ همین مرد عجیب گیر انداخته، کم مانده بود باعدام بکشاند.

ماه فروردین وارد بیهشت در انتظار سپری شد. از یکطرف با سرنوشت خود انس گرفته مانند سایر زندانیان خود را با حوادث کوچک و محدود محیط خود سرگرم میکردم. از طرف دیگر هر ساعت انتظار داشتم مرخص بشوم حتی خود فروزش گفته بود که از دربار نوشته‌اند "اگر خودمان مخالفتی نداشته باشیم شما را مرخص بکنیم. ما هم نقداً مخالفتی نداریم فقط منتظریم رئیس شهربانی از دشت گرگان برگردد". این دروغ نبود. همان شخصی که در قسمت دیگر این یاد داشت‌ها از نیکوکاری او یاد کرده‌ام برایم پیغام داده بود که، وسایل و مقدمات استخلاصتان فراهم شده با ورود آیرم مرخص خواهید شد. حتی یک روز نصرالله اسفندیاری (بازم پرس اداره سیاسی) حکم را بمن نشان داد گفت، کار دیگر تمام شده ولی باید التزام بدهی که دیگر بهیچگونه امور سیاسی مداخله نکنی. با وجود همه اینها خود من در شک بودم قلبم حاضر نبود مرخصی باین سهولت را باور بکنم. مراجعت آیرم تا روز عید قربان طول کشید.

(۱) - موسوی یکی از سران حزب در آذربایجان. چند سال پیش ←

همان روز عید بنا بعدت روزانه صبح بسیار زود از اطاق بیرون آمده میخواستم در حیاط کنار حوض ورزش بکنم . پور آفر هنوز خواب بود . دبیر وضو میگرفت . سرهنک گیگو چراغ پریموس روشن نموده میخواست ناشتائی و چائی درست کند . ظاهرا " زندگی زندانیان بطور عادی سیر می نمود . هوای بهار سبک و خوب و روحنواز بود . آدم میل داشت زندان و محدودیت آنرا فراموش کند . اشعه خورشید بر خلاف زمستان بالای دیوار حیاط گود زندان میرقصید ، قلب فرسوده انسان را بوجد آورده بزندگی امیدوار می نمود . از کجا معلوم این برای من یکساعت سختی نبوده است . بهر حال هنوز از دست و روی شستن بر نخاسته بودم که " د " با دست پاچگی نزد من آمد . آن روزها با هم حرف نمیزدیم ، ولی این قبیل قهر و آشتی ها در مواقع کارهای جدی نمیتوانست دخالت داشته باشد . گفت میدانی ؟ خبر داری ؟ لحن (د) بسیار متوحش بود . گفتم چه خبر است ؟ چه شده ؟ گفت تقریبا " ساعت یک بعد از نصف شب بود که چند نفر زندانی تازه آوردند میگویند اتهامشان سیاسی است . گفتم چه بدی دارد مملکت بدون مجرمین سیاسی به چه درد میخورد . وجود مجرم و متهم سیاسی دلیل بر رشد سیاسی ملت است . میدانم که کارهای مملکت در جریان عادی نیست . ناخشنودی زیاد و روز افزون است اگر عکس این بود ، میبایستی تعجب داشته باشیم .

گفت ممکن است در مرخصی تو و من دخالت داشته باشد . من گفتم تا چه کسانی و بچه اتهامی گرفتار شده باشند . هنوز گفتگوی ما تمام نشده بود که زنگ در صدا کرده سرهنک پاشا خان بر خلاف انتظار ما و عادت همیشگی خود وارد شد . بدون توجه باطاقهای دیگر مستقیما " در اطاق تازه وارد را باز کردند . طولی نکشید دستور داد مقداری سیگار و کبریت برایشان آوردند . ما طبق رسم و عادت همیشگی هرکسی باطاق خود رفته درها را بروی خودمان بسته منتظر بودیم ، که مانند همیشه یکی یکی اطاقها را بازدید کرده پی کار خود برود . ولی این یک انتظار غلطی بود ، توقف آقای سرهنک یک

ساعت طول کشید ، حتی کاغذ و مداد خواسته بود . ما حدس های خودمان را زده بودیم . با خارج شدن سرهنگ در اثر کنجکاوای خود را زیر دالان در اطاق زندانی تازه رسانیدم . خود آقای تاج بخش بود . همدیگر را شناختیم . پاشا خان در همین اطاق معطل شده بود . گفتم " ، تاج بخش چه خبر است ، پاشا خان از تو چه میخواست ؟ چرا توقیف کردند ؟ چه اتفاق افتاده ؟ " خود و خواهرودخترو خواهرزاده اش را در مهمانی توقیف کرده ، با میزبان و سایر دوستان او بزندان کشیده بودند . سخت له واپس و بیمناک بنظر میرسید ، یا اینطور وانمود میکرد . من سؤال خود را در خصوص پاشا خان تکرار کردم . نمیخواست جواب بدهد . گفتم " تاج بخش بالاخره پاشا خان خیلی معطل شد او از این کارها نمیکند در تمام زندان بیشتر از پنج دقیقه معطل نمیشود ، راستش را بگو چه اتفاق افتاده ، مبادا بیجهت برای مردم اسباب زحمت درست کرده باشی . "

گفت : " نه خیر مگر چه هستی من چطور ممکن است برای مردم پا پوش درست کنم . پاشا خان با ما آشنائی فامیلی دارد فقط احوالپرسی میکرد . موسی مثل اینکه بعضی حرفها میزد شاید شعبان هم چیزی گفته باشد " گفتم تاجبخش من تکلیفم در عالم آشنائی این بود عمل کردم البته هر کس کار خود را بهتر میداند . گفت " نه خیر برای چه من باید مردم آزاری کرده باشم فقط از ملوک و خانم باجی و دخترم نگرانی دارم " . گفتم راجع به آنها دلوایس نباش . آنها را ممکن است تا حالا مرخص کرده باشند ، تو فقط کاری نکن که مردم را بیخود و بیجهت گرفتار کنی . با قسم و سوگند تو بمیری من بمیرم بمن قول داد که حرفهای بی ربطی یعنی در باره اشخاص بر زبان نیاورد .

من برگشتم در صورتی که یقین حاصل کرده بودم که دروغ میگوید و قدم اول را برداشته است .

من تاجبخش را ده سال بود که می شناختم از او بد جنسی و پست فطرتی ندیده و نشنیده بودم ، ولی میدانستم آدم سست عنصر و منفعت جوی

بی حالی است . همیشه لباس و سرو وضعش خراب و جیبش بی پول بود ، در صورتیکه همیشه حقوقهای خوب میگرفت و گوش این و آن بلکه افراد خانواده و دوستان نزدیک خود را هم میبیرید . هیچ کسی نمی دانست این پولها را چه میکند . همشیره و اقوامش همیشه از بی قیدی او شکایت میکردند .

از آن جا به اطاق . . . آمدم . او در کلانتری علیه این و آن حرف های زیادی زده بود . موسی نیز همچنین . ولی کاوه را طوری که نوشتم با آزار و شکنجه بدروغگوئی وا داشته بودند .

(د) مقدمه استخلاصش فراهم شده و همان روز مرخص شده پورا فر هم پول خرج کرد و رفت . مرا بالاخره با زور و فشار باین عده جدید چسبانده ، درباره حکم مرخص شدنم دبه در آورده گفتند ، تا حقایق را نگوئی مرخص نخواهی شد . بعد هم شعبان کاوه را با شکنجه و عذاب وا داشتند با وجود عدم آشنائی در مواجهه مرا شریک جرم خود معرفی کند .

بدینمنوال آقایان تازه وارد ، بعد از فروختن ما ، مرخص شده ما را در حال بلا تکلیفی ابد باقی گذاشتند و رفتند .

زندانیان نامی

سیاستمداران دوره پیش باجتماع و سیاست و احزاب و دسته جات عقیده نداشتند. حتی در مجلس هم یکی از وکلا گفته بود که "در ایران جریان و افکار سیاسی وجود ندارد و روزنامه‌هایی که در خارج بر علیه دولت و شاه نوشته میشود روی اساس صحیح و درستی نمیباشد و ملت ایران کاملاً" از دولت و شاه خود راضی بوده و تمام اختیارات را بدست او سپرده‌اند، و دولت در واقع اجرا کننده آمال و آرزوهای دیرین ملت میباشد و برای این هم احزاب و دسته جات سیاسی موضوع ندارد. کسی بفر این چیزها نیست. "

این عقیده را من (نویسنده) حتی از زبان خود آیرم نیز شنیدم. او هنگام تحویل و بازدید موءسسات شهربانی بزندان آمده یکی یکی اطاقها را سر کشی میکرد، و از زندانیان احوال میپرسید. از توقیف من سه چهارماه بیشتر نگذشته بود. مدیر زندان در را باز کرده مرا معرفی نمود. پس از احوال‌پرسی متعارفی گفت ترا بچه جرم توقیف کرده‌اند؟ گفتم خود نیز نمیدانم، میگویند باتهام سیاست. سرش را تکان داده گفت: "سیاست یعنی چه در مملکت ما سیاست کجا بود، چرند میگویند. خودم رسیدگی میکنم، آسوده باشید اگر حقیقتاً "بجرم سیاست توقیفتان کرده باشند به زودی مرخصتان میکنم". ولی همه میدانیم که خود آیرم پس از مدت بسیار کمی یعنی ۱۳۱۰ اداره سیاسی را بوجود آورد، و بدین واسطه اعتراف کرد که در ایران جریان سیاسی وجود داشته منتهی فشار و اجحافات روز افزون عمال شهربانی اجازه نمیداد مردم عقاید و نیات خود را بروز داده نا-خوشنودی خویش را ظاهر سازند. در زندان می شنیدیم که در خارج حتی آداب و رسوم عرفی و مذهبی سوگواری و عروسی نیز تحت کنترل پلیس در

آمده است. مطبوعات و کتب و انتشارات که تکلیفشان معلوم بود. مسافرب و اقامت همچنین، بنابراین از کم بودن عده متهمین سیاسی هرگز تعجب نمی‌کردم. اگر چه بعضی‌ها سخت مآیوس بوده‌این را به بی قیدی مردم حمل نموده می‌گفتند ملت خوابیده. ملت مرده. ملت اصلاً " وجود ندارد. چطور میشود با وجود اینهمه فشار و سختی و مالیات های گزاف و دزدی و اختلاس و نیرنگهای روز افزون حتی ده نفر هم بجرم اعتراض سیاست دولت توقیف نشوند؟ گویندگان این حرفها هم حق داشتند، زیرا تا هفتمین سال توقیفمان هر مجرمی را که بزندان می‌آوردند یا سارق بود یا قاتل یا مختلس و یا رئیس ایل، یا ملاکینی بودند که شاه میخواست املاکشان را بخرد و یا مآ مورین عالیرتبه بودند که طرف بی میلی شاه واقع میشدند. بنابراین در این قسمت از یادداشتهای ناچاریم عوض تشکیلاتهای سیاسی راجع باشخاص و افراد حرف زده باشیم.

گفته‌اند: مشت نمونه خروار است. حال امتحان میکنیم. شاید بتوانیم نمونه‌ئی از روحیه بزرگان دیروزی را بدین وسیله تصویر نموده باشیم.

مشیر همایون (شهردار)

در سال دوم جسمان، مرد کوتاه قدی را به کربدور آورده گفتند رئیس اداره سیاسی بوده برای ترمرد از امر مافوق به هیجده ماه حبس محکوم شده است.

اگر چه عنوان ریاست اداره سیاسی تاءثیر خوبی نداشت، ولی چون با اتهام ترمرد مافوق گرفتار شده بود ماها از دیدن ایشان زیاد بدمان نیامده گفتیم باز مردی است که جرئت داشته در مقابل آیرم ترمرد یا اقلا " مسامحه کاری نشان بدهد. می‌گفتند اختیارات بیشتری خواسته و گفته است " طوری که اختیار توقیف دارم اختیار مرخصی هم بدهید تا بتوانم اشخاصی را که پس از تحقیق بی گناه یافتم بدون اجازه دربار و رئیس شهر بانی مرخصی

کنم . "

من در صحت و سقم این شایعه نمیتوانم ضمانت بکنم . فقط اینقدر میدانم که آقای شهردار بیشتر از ده ماه در حبس نمانده مورد عفو ملوکانه واقع گردید و رفت .

آقای سرهنگ شهردار همان شب اول روحیه ناتوان خود را بروز داده گفته بود در یک اطاق تنها نمی تواند بخوابد . ناچار نظافتچی کسریدمشدی اصغر مازندرانی را نزدش فرستادند .

اصغر میگفت : آقا از ترس خوابش نمی برد و مرا هم وادار میکند تا صبح بیدار مانده برایش کشیک بدهم .

زندانیان از یک سرهنگ که مقام ریاست اداره سیاسی را داشت البته چنین انتظاری نمی توانستند داشته باشند . از این جهت ایشان در مدت اقامت خود از زندانیان دیگر روی خوش ندیده و همه از معاشرتش گریزان بودند . اگر چه خودش مرد ملایم و خوش معاشرتی بنظر میآمد . از اوضاع ناراضی بود ، میگفت " بدبختی ایران در این است که هرکس را بکار خود نمی گمارند . من اولین پیانوزن ایرانم ، حقش بود عده از جوانان با ذوق رازبردستم میگذاشتند تا تربیتشان میکردم . میگویند بیا شهربانی و آنوقت هم رئیس اداره سیاسی باش و همچنین آقای مختاری حقش بود مدرسه موسیقی را اداره کند نه بمعاونت شهربانی مصوب گردد "

تیمور تاش

ما در بیرون ، از قساوت قلب و بی رحمی تیمورتاش خیلی چیزها شنیده بودیم . قصه رقت آور اعدام دکتر حشمت و سایر آزادیخواهان گیلان را بخاطر داشتیم . از طرف دیگر بالاخره او یک مرد سیاسی ، یک رجل برجسته ، یک عنصر فعال تحصیل کرده ، یک افسر مدرسه دیده و یک مرد متجدد و معروف بود . انتظار میرفت که حوادث و سختی ها را اهمیت نداده

ولو برای حفظ شئونات و مقام خود هم باشد گریه و زاری نکند . زندان حقیقتاً " محک بسیار خوبی است . خیلی مردان فقیر مردنی و بیچاره تر از او را دیدیم که در آنجا کمال تهور و مردانگی را بروز داده سختی ها ، گرسنگی ها ، و زجر و شکنجه ها را مسخره میکردند . اما آقای وزیر دربار پهلوی از همان روز اول زبون ، بیچاره و حقیر شده بود . از صدای جغد میترسید . میگفت : این جغد بالاخره سر مرا خواهد خورد . جغد حیوان بی آزار را زندانیان دیگر آنقدرها شوم نمیدانستند . میگفتند دو جور خواندن دارد : یکی قهقهه است که حتماً " خبر مرخصی است و دیگر گریه است که ورود زندانی تازه ای را اطلاع میدهد . حتی بعضی ها میگفتند جغد بسیار هم خوب است . بالای سر هر کس بخواند آزادی او حتمی است ، ولی تیمور تاش ما ء یوسه بدبین و بی اراده شده بود .

هر چیز را بضرر خود حساب میکرد ، و از هر پیش آمد کوچکی متوحش می شد . همان چند روز اول پیر و شکسته و فرسوده شده بود . روی صندلی خود نشسته دائماً " گریه میکرد . ما ها را نمیگذاشتند باو نزدیک شویم ولی بواسطه نظافتچی ، فهمیده بود که سیاسی هستیم . لذا هر وقت که ما را میدید با صدای لرزان میگفت " آقا شما نمیدانید والله نمیدانید " شنیدم هنگام محاکمه گریه کرده بود . اول در بیمارستان نگاهش میداشتند . یکماه بفوتش مانده به کریدر مخصوص مجرد انتقالش دادند . می گفتند اثنای جان دادن خیلی اذیتش کرده اند .

یکی میگفت : آجودان سوتی انگشترش را دزدیده بود . پسرش را از دور از پنجره بیمارستان ملاقات داده بودند . بهر حال فوت تیمور تاش در زندان اثر شدیدی نکرد . مردم از زبونی و بیچارگی او خوششان نیامده بود حتی تعجب هم نمی کردند .

علیمردان خان بختیاری

و سایر زندانیان

میان خوانین بختیاری اول علیمردان خان بعد هم خانبا باخان اسعد مورد تحسین زندانیان واقع گردیده بودند .

علیمردان خان اگر چه شخصا " در زندان دارائی نداشت ولی هرچه گیرش میآمد با محتاجین و دوستان زندانی خویش مصرف مینمود .

بنای حوض و گل کاری حیاط کریدر هفت از اوست . گویا برای این کار در حدود دویست تومان خرج کرده بود . او بعضی صفات بسیار جوانمردانه داشت . مثلا " سال اول توقیفش خواسته بودند جعبه اصلاحش را بازرسی کنند . از آن روز تا هشت سال که در زندان بود از جعبه نامبرده استفاده ننموده و صورتش را اصلاح نکرد . با مدیر سابق زندان همیشه سر این موضوع قهر بود . با وجود این میگفتند مدیر هنگام اجرای حکم اعدام با او روبرو نشده شخصا " نخواست این حکم را با او ابلاغ کند . ولی دوست صمیمی و همنشین پای منقلش آقای عمادی این ماء موریت را انجام داده در پاداش آن بمدریت زندان نائل گردید ، من در درستی و یا کذب اینکه مدیر سابق در واقع از ابلاغ حکم ، امتناع کرده باشد نمیتوانم ضمانت بکنم ، ولی اینرا محقق میدانم که این حکم را عمادی ابلاغ کرد . شخص موثقی که در اثنای این حادثه حضور داشته و اتفاقا " با عمادی هم بسیار صمیمی بود برای ما تفصیل را بشرح ذیل نقل کرد :

" صبح مطابق معمول نزد علیمردان خان بودم ، تازه بساط چائی و وافور را مهیا کرده بودیم ، عمادی در را زده وارد گردید . سلام کرد و دم در ایستاد قیافه اش گرفته بنظر میآمد ، ما خیال کردیم منتظر تعارف است در صورتیکه هروفت میآمد بدون تعارف می نشست . علیمردان خان با تعجب پرسید : چرا نمی فرمائید؟ عمادی سرش را پائین انداخته گفت

مناء سفانه نمیتوانم ، میخواستم بفرمائید بیرون تشریف بیاورید تا مطلب محرمانه ای که داشتم خدمتتان عرض کنم . علیمردان خان خندیده گفت مقصودتان را فهمیدم . این دیگر خجالت و دم در ایستادن لازم ندارد بفرمائید بنشینید ، تا کارهایم را کرده و مهمان را راه انداخته بعضی یادگاریها دارم که باید پشتشان نوشته شود البته با خاتمه اینها میرویم چیز مهمی نیست . "

" عمادی خواه ناخواه آمد و نشست . مرد محکوم باعدام مثل اینکه هیچ اتفاق مهمی نیفتاده باشد اسباب و اثاثیه که می بایستی باشخاص داده شود همه را با کمال آرامش جمع آوری کرد و پشت کتابهایش را به اسم هرکسی که میخواست یادگاری بدهد نوشت . مطابق عادت روزانه با کمال خونسردی ناشتای خود را صرف کرده بهترین لباسهای خود را پوشیده عصایش را برداشته ، گفت بفرمائید . من حاضرم . "

من و عمادی برخاستیم . علیمردان خان بدون تعارف جلو افتاد . ما پشت سرش از در اطاق بیرون آمدیم . او در مریضخانه زندان نگاهداری میشد . لذا از اولین اشخاصی که خدا حافظی کرد زندانیان بیمار بود . با همه یکی یکی دست داده احوالپرسی کرد . از آنجا به زیر هشت کریدرهای یک و دو و چهار آمدیم آنجا هم از پشت در آهنی با همه زندانیان خدا حافظی کرد ، از راه کریدر یک گذشته به زیر هشت اول رسیدیم . در آنجا با کمال تاءثر برای همیشه از هم خدا حافظی کردیم من با دل پراز حسرت و تاءثر بکریدر خودمان برگشتم او همراه عمادی بیرون رفت . "

شنیدم در راه از مشاهده گریه کردن چند نفر از همراهانش که برای اعدام میبردند خشمناک شده گفته بود این ننه من غریبیم ها را کنار بگذارید با گریه و زاری آبرویمان را نبرید اگر ما هم موفق میشدیم همین معامله را با آنها می کردیم .

میگفتند بعد از تیر خوردن کلاه پهلوی خود را مجاله کرده و دور انداخته

بود. تمام زندانیان از قتل این مرد رشید متاثر شده گریه میکردند. در صورتی که اعدام وزیر جنگ و دیگران را با خونسردی و بی قیدی استقبال نمودند. مخصوصاً "از ایرانیان و شاهزاده خاقانی و سایر رفقای آنها که قبل از اعدام دیوانه شده بودند آنقدر متاثر بنظر نمی آمدند. صولت الدوله سردار عشایر را نیز زیاد نپسندیده بودند. میگفتند استخوان ها را دم لانه مورچهها میگذاشت حیوانها برای طعمه دور آنها جمع میشدند، آنوقت همه را در آب غرق میکرد و این عمل را بقساوت قلب او حمل میکردند. در صورتی که نسبت به پسر او که یک جوان ظاهراً " معقول می نمود نظر خوبی داشتند.

امیر مجاهد بختیاری را حتی اقوام و برادر زادههایش آنقدر دوست نمیداشتند. میگفتند پیر مرد خسیس و دهن لقی است یکشاهی برای کسی خرج نمیکند، نان شیرینی که برایش میآورند آنقدر نگاه میدارد تا فاسد شود و دور میریزد.

قائم مقام رشتی

قائم مقام رشتی هم در کریدر هفت بود و هیچوقت نتوانست مورد توجه زندانیان واقع گردد.

نظافتچی مخصوصش خیلی چیزها در باره ارباب خود ذکر میکرد. این یکی از آن سابقه داران معروف زندان بود. علی کوثر نام داشت. میگفت ارباب میگوید بگو برایم یک قابلمه پلو و یک ظرف خورشت بیاورند و من بر عکس همیشه دستور می دادم اقلابان اندازه سه چهار نفر غذا میآوردند و خورشتها هم متعدد بود.

ارباب با دیدن این وضعیت کوک شده بزمین و آسمان فحش میداد و میگفت اینها مرا ور شکست می کنند. حتی عبادت متداول و ختمهای بسیار طولانی او را سایر زندانیان با نظر بد بینی می نگریستند و همه اینها را

بکوچکی روح و ضعف اراده‌اش حمل میکردند وانگهی کارهای بیرونش در وضعیت زندان و نظریه زندانیان بی تاثیر نبود .

دبیراعظم و دشتی

دبیراعظم میگفتند بد نبود. او در کریدر چهار زندگی میکرد ، زندانیان سیاسی از مساعدتهائی که خواسته بود بآنها بکند خوششان نیامده بود شیخ علی دشتی راهیچکس اهمیت نمیداد . بطور کلی رجال دوره دیکتاتوری میان زندانیان عادی هم مورد توجه واقع نمیشدند . بر عکس بعضی ها اگر از دستشان میآمد توهین و بدگوئی هم درحقیقت روا میداشتند .

سردار رشید کردستانی

سردار رشید کردستانی بعقیده من از هر کس بیشتر صدمه دید . بیچاره تقریبا پانزده سال در حبس بود . دماغش این اواخر کاملا " سوخته بود . با فوت زوجهاش وضع معاش و گذرانش کاملا " خراب و غیر قابل تحمل شده روزی اقلا " هیجده ساعت قدم میزد . اغلب دلگیر و غمناک بود .

با وجود این میل داشت دیگران را تسلی بدهد هر کس را که می شنید سکت کرده یا با مرگ غیر طبیعی در گذشته است حالش دگرگون می شد . میگفت بالاخره نوبت ما هم خواهد رسید .

مختاری شخصا " با او طرف بود . میخواستند املاکش را بهر وسیله باشد از دستش بریایند . کار بمحکمه وزد و خورد عدلیه کشیده بود ، سردار رشید از این موضوع بسیار بیمناک بود حتی حاضر شده بود از املاک خود صرفنظر کند .

امیر لشکر جهانبانی (۱)

امیر لشکر جهانبانی را من شخصا ندیدم . او را به زندان مرکزی نیاوردند . شنیدم در بازداشتگاه رفتارش با زندانیان دیگر بد نبوده هر قدر از دستش بر میآمد بدیگران کمک مینمود . من در صحت و سقم شایعه‌ای که راجع باو در زندان انتشار پیدا کرده بود نمیتوانم اظهار عقیده کنم ولی میگفتند شاه از او پرسیده است که نیروی نظامی ایران در مقابل یکی از دول بزرگ چقدر میتواند ایستادگی کند .

جواب داده است بمحض اینکه آنها اراده حمله بکنند قشون ایران از بین خواهد رفت . این قبیل انتشارات را بیشتر برای مخالفت با خود شاه سابق شایع میکردند . مثلا سرهنگ نصراله خان کلهر میگفت که شاه ممکن نیست با یک دولت خارجی جنگ بکند ، او خودش میدانند که با اقدام باین کار سلطنتش منقرض میشود ، بنا بر این دول همسایه هر چه بخواهند قبول خواهد کرد .

امیر لشکر شیبانی و يك آقای دیگر

امیر لشکر شیبانی هم آنقدر شهرتی پیدا نکرده ، در بیمارستان زندان بسر میبرد معاشرتش بسیار محدود بود . میگفتند آدم جدی است ولی گاهی سربر سر مامورین میگذاشت . مثلا " یکروز هنگام تحویل غذایی که از منزلش میآوردند یکدانه پرتقال کم آمده بود امیر لشکر پرتغالها را پس فرستاد . گفته بود اینها مال من نیست و اگر مال من بود میبایستی ده تا باشد ،

۱ - امیر لشکر جهانبانی = سپهبدامان الله میرزا جهانبانی.

حتما " مال دیگری است . هر وقت مال خودم را آوردند برایم بفرستید . گویا آقائی که نمیخواهم اسمش را بنویسم (۱) در زندان انتشار داده بود که " امیر لشکر شیانی هم از ماست " میگفتند امیر لشکر از شنیدن این خبر اوقاتش تلخ شده دیگر او را باطاقش راه نداده بود . از این آقای سرهنگ هم خیلی صدمه دیدیم . ایشان خیال کرده بودند زندان برای تبلیغات مذهبی جای مناسبی است ، مردم بیچاره و گرسنه را خیلی زود می شود بکار کشید ، متاسفانه ایشان عوض مردم ساده و عوام این کار را روی زندانیان سیاسی بموقع عمل و آزمایش گذاشته در منظور خود پیشرفتی حاصل نکرده بود . در نتیجه بجای اینکه مانند مبلغین بزرگ استقامت و صبر و تحمل بخرج بدهد ، بانتقام جوئی متوسل شده از قراریکه میگفتند بر علیه زندانیان سیاسی بخود شاه سابق کتبا " گزارش داده بود .

در اثر این گزارش در طرز اداره زندان انقلاب بزرگی ایجاد گردید . روزنامهها قدغن شد ، مدعی العموم کل قشون سرهنگ خلعت بری با چند نفر از امرای لشکر برای رسیدگی بزندان آمدند اتفاقا روز ورود آقایان من سخت مریض بودم .

زندانیان را از اطاقها خارج کرده به حیاط فرستادند من تنها ماندم . افسران یکی یکی اطاقها را بازدید کرده ، بهدر اطاق من رسیده آنرا باز کردند ناچار با دیدن این هیئت مجلل از رختخواب برخاستم مدیر زندان با اشاره حالی کرد که بگو .

من که بی چنین فرصتی میگشتم جلو آمده گفتم عرض دارم یکی از امیر لشگرها گفت بگو چه میخواهی ؟

گویا این شخص امیر لشکر اسمعیل خان بود گفتم مرا چهار سال است

۱ - این شخص گویا سرهنگ علائی بوده . به جرم اختلاس در سر رشته داری ارتش زندانی بود . متهم به بهائی گری بود . ولی البته این موضوع در حبس او دخالتی نداشت .

اینجا انداخته‌اند. می‌خواستم بکارم رسیدگی شده تکلیفم معلوم گردد. پرسید مگر محاکمه ات نکرده‌اند گفتم نه.

گفت پس چگونه نگاهت داشته‌اند. من قدری امیدواری پیدا کرده پیش خود گفتم خوب شد کاری صورت دادم، بگذار دیگران را هم بگویم گفتم آقا بنده تنها نیستم عده بلاتکلیفها خیلی زیاد است.

گفت آخر پرستی؟ استنطاقی؟ گفتم چرا در اداره اطلاعات یکی دو بار بازپرسی کرده‌اند. با تغییرگفت دیگر چه می‌خواهی؟ چرا می‌گوئی بلاتکلیف هستم. من در مقابل این منطق عجیب جوابی نداشتم پیش خود گفتم "باز رحمت بگفتن دزد قدیم" باز خدا پدر آیرم را بیامزد که می‌گوید قانون شامل حال شما نیست.

خلاصه با مراجعت کمیسیون سخت گیرها شروع شد. فرستادگان شاه گفته بودند زندان به مهمانخانه شباهت دارد، بایدکاری کرد که زندانی تنبیه شود. شبها باید درهای اطاقها را قفل کرد همه باید لباس زندان را بپوشند، ساکنین کریدورها نباید با همدیگر ارتباط داشته باشند.

زندانیان مریض باید در خود کریدور معاینه شوند. خلاصه وضعیت ما سخت‌تر و دشوارتر شد. حتی خود جناب سرهنگ هم در اینکار بی‌مزد نماند. سراجرای مقرراتی که در اثر گزارش خود او بوجود آمده بود حاجی خان (۱) مشت به سینه‌اش زده توی اطاق انداخت و پس از توهین بسیار شدید در را رویش قفل کرد.

از آن روز دیگر مختلسین و سایر مجرمین را به کریدرهای سیاسی راه ندادند. چون خود جناب سرهنگ از مختلسین محسوب بود و بایستی از کریدر خارج بشود. (۲)

۱ - یکی از زندانبانان

۲ - او با اینکه مختلس بود، برای جاسوسی در کریدور سیاسی‌ها جایش داده بودند.

اما کار او باینجا نکشید چند روز بعد مورد عفو ملوکانه واقع شده از زندان بیرون رفت .

سرتیپ پسیان

سرتیپ پسیان که یکی از اعضای مهم کمیسیون بازرسی نامبرده بود . و چهار پنج سال بعد از بازرسی کذائی و تعیین مقررات خشن بجرم اختلاس یا ارتشاء بزندان آمد یکروز در کریدور حمام باو تصادف کردم خیلی دلش میخواست با ماها اشنائی پیدا کند .

پس از سلام و تعارف من پیشقدم شده گفتم شما را هنوز محاکمه نکرده اند؟ گفت میخواهی چکنی! گفتم از توقیف بلا تکلیف خوشتان میآید؟ گفت مقصود شما را نمیفهمم . او حالا دیگر در نظر من یک زندانی عادی بود ، خودش هم احساس میکرد که دیگر سرتیپ نیست لذا گفتگوی ما بسیار ساده بود بترکی گفتم داداش یادتان هست یکوقت با چند نفر از افسران بلند پایه باینجا تشریف آورده بودید .

آن روز هیچ فکر میکردید که ممکن است روزی راهتان باینجا بیفتد . گفت حالا فهمیدم شما چه میخواهید بگوئید . از آنوقت اینجا هستید؟ گفتم بله می بینید در خدمتتان هستم ، ولی عده زیادی در زیر رژیمی که مقرر فرموده بودید طاقت نیاورده از درب علیم الدوله بیرون رفتند . (۱) گفت ، آری خوب یادم آمد ، شما آن هستید که مریض بودید ، خوبست که زنده ماندید . گفتم ، جای شکرش باقی است ، بعد از این دیگر سعی نکردم ملاقاتش کنم . مردم مانند سایر عمال دولت از پسیان هم خوششان

۱ - در علیم الدوله = دری که مردگان زندانی را از آنجا خارج می کردند . علیم الدوله سر پزشک زندان بود . و جنایات بسیار به او نسبت می دادند .

نمیاید ، اگر چه او خودش میل داشت مخصوصا با طبقه پائین زندانیان آمیزش بکند .

همه را که نمیشود نوشت ما خیلیها را دیدیم : ملاکین مازندران ، خوانین چاه کوتاهی ، مردمان ساده و خوبی بودند .

روسای ایل کلهر : امیرمخصوص و خسرو خان با وجود بعضی اخلاقهای مخصوص ، آدمهای بی آزاری بنظر میآمدند . پسران جعفر سلطان واکراد مردمان خشن ولی خوبی بودند . برادر مختاری (۱) هفت سال با یک عبا و پیراهن بلند در کریدور هفت جلوی چشم ما زندگی میکرد . آنموقع مرد مومن و نمازخوانی شده بود ولی شنیدم بعد از مرخصی مهمانخانه لاله را با آن تفصیلی که انتشار داشت تاسیس نمود . میخواست از نوشابه فروشی و انواع راههای دیگر تلافی هفت ساله زندان را در بیاورد .

اصغر قاتل هم در زندان مرکزی بود (۲) . او هم اخلاق و رفتار عجیبی داشت . با حاجی محمد باقر گلپایگانی رویهم ریخته با قندیکه اصغرازاداره زندان بطوراستثناء میگرفت سکنجبین درست کرده میفروختند . شنیدم پنجاه شصت تومان پول درست کرده بود . هر خوراکی که میخواست برایش تهیه میکردند . یکروز در وسط تابستان ماهی تازه خواسته بود . بقیمت گزافی برایش تهیه کردند و هیچ خیال نمیکرد که اعدامش بکنند . آدم بسیار نفهمی بود . میگفت من میخوام ریشه بدکاری را از بیخ بکنم اعلیحضرت بمن قول داده که در این راه پاداش خوبی بمن اعطاء کند .

چند نفر از زندانیان ابد را نزد او گذاشته بودند که از جنایت هائی که ممکن بود مرتکب شود جلوگیری کرده باشند . اینها از طمع ورزی اصغر

۱ - برادر مختاری ، در شمار مختلسین بود (گویا از مالیه اصفهان یا شهرداری آنجا)

۲ - اصغر قاتل ، معروف است .

استفاده کرده پولهایش را با تومانی یکریال در هفته از او قرض میکردند و میدانستند که امروز و فردا کارش تمام خواهد شد .

دسته خراسانی ها اغلب اهل علم و دیانت بودند آقازاده معروف را هم به کریدور ما آوردند ، او سخت بیمناک بوده از معاشرت زندانیان دیگر پرهیز میکرد . الوار هم مردمان با هوش و ساده‌بی بودند ، ولی بیشتر بواسطه نداری و عدم مواظبت بهداری تلف شدند ، بهر حال خیلی از بیچارگان و بدبختان دیگر را میشد یادآوری کرد که متأسفانه وضعیت اجازه نمیدهد . شاید موقع مناسب‌تری پیش بیاید و نویسنده هم وسایل بیشتری داشته باشد تا بتوانم بطور تفصیل در باره همه آنها گفتگو کنم .

اعترافات ابوالقاسم نانوا

قاتل کاظم روزنامه‌فروش

ابوالقاسم آدم عجیبی بود . او را نمیشد قاتل و جانی عادی شمرد . تروریست سیاسی معمولی نیز نبود . به حاجی محمد باقر گلپایگانی و اصغر قاتل (که محرک اولی پول و حرص و طمع و دومی ، شهوت جنون آمیز بود) از هیچ جهت شباهت نداشت . از حالت و رفتار قاتلین دیگر که از روی حسادت یا ناموس دوستی و کینه ورزیهای دیگر مرتکب جنایت شده بزدان میآمدند در او اثری دیده نمیشد . از تیپ یوسف ارمنی و فیروز نمینی که از روی عمد و نقشه میخواستند شاه را کشته منظور سیاسی معینی را از پیش ببرند نبود . او سیاست اصلاً " سرش نمیشد ، آدم بسیار معمولی ، عصبانی و حساس بود . او خود را مقصر نمیدانست و جنایت خود را گردن نمیگرفت . ما تصور میکردیم مانند سایر جانیها میخواهد با کتمان جرم از خود دفاع بکند ، ولی وقتیکه بروحیه‌اش آشنائی پیدا کردیم برای ما یقین حاصل شد که دروغ نمیگوید و از جنایتی که مرتکب شده اطلاع ندارد . زیرا در آن وقت کاملاً " از حال طبیعی خارج بوده و وقتی که برای ما ماجرای خود را

نقل میکرد طوری احساساتش بالا میگرفت که ما نمیتوانستیم از دیدن قیافه عجیب او متحیر نباشیم. اینک شمه بی از اعترافات جالب توجه او.

میگفت: اصلاً شبستری هستم، مدتی در ترکستان بوده از آنجا به علی آباد شاهی آمده دکان نانوائی باز کردم، کار و بارم داشت رفته رفته خوب میشد، ولی ماء مورین دولت را حتم نگذاشته هرروز به بهانه‌ئی میخواستند کیسه‌ام را خالی بکنند. من که در محیط آزاد بار آمده بودم نمیتوانستم از فلان یا - سبان شیرهای بی یا فلان بازرش مردنی تملق گفتن با دست خود نان خانه‌شان را را برسانم. من هیچ وقت از این کارها نکرده بودم.

در آنجا هم با کمال گردن کلفتی جواب داده، از دکان بیرونشان میکردم. از کجا میدانستم که در کشور من همه با حيله و نیرنگ و نامردی زندگی میکنند.

از کجا میدانستم که مامورین میهن من از زنان بدکار هم پست‌تر و نامردتر هستند. مثل روباه ترسو از جلوی آدم فرار کرده دشمنی خود را زیر جلکی انجام میدهند.

بالاخره مامورین کار را طوری جور کردند که باز رس آمده دکان نانوائیم را بسته از خودم قول گرفت که بی درنگ شاهی را ترک کرده بتهران بروم. گفته بودند بودن من در اطراف کارخانه خطرناک است. برای اینکه مدتی در ترکستان بوده‌ام و کله‌ام بوی قرمه سبزی میدهد.

در صورتیکه من هرگز بفکر سیاست نبوده کمونیست و سوسیالیست نمیدانم چیست و چیزهای دیگر هم سرم نمیشود.

ناچار دارو ندار خود را فروخته بتهران آمدم بهر مقامی که گفتند عریضه نوشتم، بهر کسیکه تصور کردم ممکن است بدردم برسد پناه آوردم، از شاه از داور از رئیس مجلس گرفته تا روزنامه‌ها بهمه رو آورده تظلم کردم کسی عرایضم را جواب نداد.

پس از چند ماه دوندگی بی ثمر پولهایم ته کشید، ناچار شدم لباس خود را فروخته سرمایه قرار داده کاسبی پیش بگیرم. با این پول البته در تهران که کاسبی نمیشود کرد. جواز و کاغذ نمیدانم هزار کوفت و زهر مار

میخواهند . چند تان خریده خواستم با فروش آن مخارج خود را در بیاورم . بدبختانه از صبح تا غروب چیزی گیرم نیامد ، طوری خسته و فرسوده شده بودم که نمیتوانستم از جای خود تکان بخورم .

فکرهای تاریکی در سرم موج میزد ، میخواستم انتقام بکشم . شاه وزیر وکیل هر که پیشم بیاید شکمش را پاره بکنم ، من تقصیرم چه بود ، گناهم چه بود چکار کرده بودم ، چرا کار و کاسبیم را از دستم گرفتند ، برای چه نگذاشتند یک لقمه نان بدست آورده زندگانی شرافتمندان خود را ادامه دهم . خود رضا خان مگر چکاره بود ، اول خیال میکردم لوطیگری و من بمیرم و تو بمیری سرش میشود .

شنیده بودم اوایل زندگیش مثل مال ما دشوار بوده ، ولی وقتی که به تهران آمدم اطراف قصر را تماشا کردم ، روزنامهها و داد و قال نویسندگان دروغگو را با عمل دولت و شاه و راننداز کردم فهمیدم که خیلی نامرد است و تمام اشخاصی هم که دور او جمع شده اند از خود او هم نامردترند .

تصمیم گرفتم از این نامردها هر که جلویم بیاید انتقام بکشم مخصوصا " از روزنامهها ، اینهمه مداحی و چاپلوسی میکردند سخت بیزار شده بودم . از کلمه اطلاعات که روزنامه فروشها با آن آب و تاب و فریاد چیزهای مهم دروغی بخورد مردم می دادند بدم میآمد و از شنیدن اسم آن بدنم مرتعش می شد .

شنیده بودم که مدیرش آدم بیسواد و عامی است و فقط به وسیله مداحی و چاپلوسی که در نظر من از بدتر است میخواهد داخل آدم بشود . لذا تنفر و انزجارم قوت گرفته اسم اطلاعات برایم کابوس وحشتناکی شده بود ، مغزم را میخورد ، اعصابم را از حال طبیعی خارج میکرد . اینهمه دروغ اینهمه افتراء اینهمه تملق ، اینهمه چاپلوسی ! بترکند این مدیران روزنامهها .

اگر حقیقت را میخواهید من از دست ملت که این همه لاطایلات و دروغ را میخواند و صدایش در نمیآید عاصی شده میخواستم از همه انتقام

بکشم .

آری من مثل آدم مست بودم ، هیچ چیز سرم نمیشد . ولی نه مست شراب بلکه مست خیالات وحشتناک ، مست حس انتقام ، مست تصمیم و عزم راسخ . میرفتم ولی خود نمیدانستم کجا میروم میخواستم بکشم ولی کی را ، در کجا برای من مساوی بود . میخواستم شاه را بکشم ، داور را بکشم . رئیس شهربانی را بکشم ، بازرس را بکشم ، مدیر روزنامه اطلاعات را بکشم هر چه روزنامه و کاغذ هست آتش بزنم . زیرا در حقم ظلم شده بود . بدادم نرسیده زندگانیم را بخطر انداخته بودند .

حالا که من میبایستی از گرسنگی هلاک بشوم . حق داشتم همه را با خود ببرم و همه را هلاک بکنم . چطور . من که زنده بودم ، من که زور بازو داشتم ، من که میتوانستم کار بکنم و زحمت بکشم ، باید از گرسنگی بمیرم و اینهمه گاو خر بیحس که توی شهر ریخته‌اند زندگانی ننگین خود را ادامه بدهند .

به طوریکه گفتم در آن ساعت سرم طوری گرم و مغزم باندازه‌ئی داغ شده بود که حتی الان برای شما نمیتوانم بگویم از کجا شروع کرده بکجا رسیده بودم .

همینقدر یادم می‌آید که یکمرتبه بیخ گوشم صدای روزنامه فروش بلند شد " اطلاعات برداشته شدن حجاب زنان " من دیگر چیزی نفهمدم . این صدای روزنامه فروش تنها نبود این صدای مدیر مطلق و یاهو سرا و نامرد اطلاعات بود که بدبختی ما را پوشانده می‌داشت ، روی جنایات و نامردی های شاه پرده میکشید . این صدای داور بود که بیدادگری را بجای داد و عدل بخورد مردم می‌داد .

این صدای شاه بود که دزدی و غارتگری و ناجوانمردی خود را میخواست با برداشتن حجاب زنان جور دیگر نشان بدهد . البته لازم بود من این صدای ناهنجار را خفه بکنم ، این حلقوم نحیف را بفشارم این ورق پاره ننگین را با خون دستور دهنده و نویسنده و فروشنده و خواننده آن رنگین و مجاله کرده بروی شاه پرتاب نمایم .

بیان حقایق یا زندان ابد

ماورین شهربانی علاوه بر شکنجه و عذاب و تهدید یک حربه ساده خرد کننده دیگر نیز پیدا کرده از همان روز گرفتاری هر زندانی در حقیقت بکار میبردند .

این بیان حقایق بود " راستش را بگو برو " تا حقایق را نگوئی خلاص ورهائی نخواهی یافت " یا حبس موبد یا حقیقت " هر کدام را میل داری انتخاب کن . " اگر با گفتن حقایق بما کمک بکنی ما هم بنوبه خود از تو حمایت خواهیم کرد . چه میخواهی؟ کار ، مقام ، پول ، شغل ، نفوذ ، آبرو بالاخره هر چه میخواهی دست ما است ، تو بیجهت خود را بدبخت میکنی ، تاج بخش آمد گفت و رفت حالا در اداره فلان قدر حقوق میگیرد .
تو از فلانی علاقهات بیشتر که نیست . در بیرون یک عده هوچی آمده تو و امثال را آلت قرار داده برای خود استفاده میکردند حالا هم خودت را برای همیشه بدبخت میکنی .

ما از تو غیر از کشف حقیقت هیچ چیز دیگر نمیخواهیم . بیا با میل خود هر چه داری روی دایره بریز و برو ، ما فقط بحال تو و منسوبینت دلمان می سوزد . ما خودمان آنقدرها هم عاجز نیستیم با زور هم میتوانیم آنچه که میخواهیم بفهمیم . تازه همه را ما میدانیم ... الخ . "

زندانی احمق نبود میدانست که بیان حقایق در زبان شهربانی یعنی خیانت ، یعنی دروغ سازی ، یعنی بدبخت کردن عده بی بیگناه ، یعنی افترا و تهمت ، یعنی بی شرفی و بی ناموسی . کسیکه باین چیزها اهمیت نمیداد کارش خیلی ساده و آسان بوده پشت میزی می نشست یک مشت افسانه و دروغ می بافت و امضاء میکرد ، با قول و قرار و التزام جدی خدمت پلیس

را مجانا " گردن گرفته و پی کار خود میرفت .

کسیکه بشرافت و حیثیت خود پای بندی داشت زندان را برگزیده مرگ تدریجی را استقبال مینمود .

کارمندان اداره سیاسی بدین طریق با یک تیر چند نشان میزدند .
اولا " علیه بی گناهانیکه مدت طولانی در زندان بلا تکلیف نگهداشته بودند مدارک و بهانه بدست میآوردند .

دوم از دروغهای تازه آنها استفاده کرده عده دیگری را گیر انداخته ، آنها را برای خود دکان قرار میدادند و با گزارش عریض و طویل خود رتبه و درجه و مقام خود را بالاتر میبردند ، سیم خود شخص معترف را رسوا کرده برای همیشه از زندگانی اجتماعی محروم مینمودند .

اگر چه در دوره مختاری هم این شعار را بکار میبردند ، ولی مانند سابق بوعده خود عمل ننموده معرف را هم مانند قربانیهای لو داده اش مجازات میکردند .

مختاری هر خیانتی کرده باشد و هر جنایتی مرتکب شده باشد ، بعقیده من این یک کارش بد نبود . اگر چه خود او از این عمل منظور مثبتی نداشت ولی هر طور بود نتیجه آن به منفعت بی گناهان تمام میشد .

او مانند آیرم به سر سپردن و تسلیم شدن قناعت ننموده ، هم اعتراف میگرفت ، هم مجازات میکرد .

در نتیجه تا اندازه راه حقه بازی مسدود میشد و خیانتکاران نیز با چشیدن مزه مجازات بخیط خود پی برده در زندان بجبران آن میپرداختند .
فعالیت روزهای اخیر اغلب گول خورده ها غیر از این تعبیر و علتی نباید داشته باشد . اگر چه حس انتقام هم در رویه آنها بی دخالت نبود ، ولی همه اینها قباحات اعمال مختاری و همدستان او را از بین نمیبرد و روی بدکاری و بی وجدانی خائنین را ممکن نیست بپوشاند .

قانون ۱۳۱۰

گرفتاری عده جدید و اعترافات ساختگی پرت و پلای خیانتکاران بدست اداره سیاسی بهانه داد. مطلب را با آب و تاب ساخته و پرداخته بعرض شاه رسانیده کسب تکلیف نمودند. شاه و عمال دولت بخوبی میدانستند خبری نیست. عده‌یی که شهربانی با اتهام سیاسی گرفتار کرده در واقع مجرم نیستند و کار خلاف قانونی مرتکب نشده‌اند. حتی اتهام جاسوسی و توطئه که رایج‌ترین بهانه‌های شهربانی بوده با هیچ سریشمی باین عده ممکن نبوده چسبانده شود. خائنین و شارلاتانها هم یاوه سرائیهای خود را بانجاها نتوانستند بکشانند. ولی باین سادگی هم این عده را که در آزاد-یخواهی آنها تردیدی نبود نمیخواستند آزاد کنند. ناچار از راه دیگر داخل شده مسئله اقدام بر علیه امنیت کشور را پیش کشیده، بر خلاف قانون اساسی قانون سیاه خرداد ۱۳۱۰ را بدست داور بمجلس آوردند.

این قانون ظاهراً "بر علیه ترویج مرام اشتراکی و اقدام بر علیه امنیت کشور بود، ولی طوری کشدار نوشته شده بود که هر تشکیلاتی را میشد به یاری آن تعقیب نموده و هر فردی را از سه تا ده سال محکوم کرد. ما با شنیدن و خواندن قانون هم متاثر و هم خوشوقت شدیم. متاثر شدیم برای اینکه آزادی اجتماعات که یکی از ارکان مهم ممالک دموکراسی و مشروطه است از بین میرفت. خوشوقت بودیم برای اینکه مطابق این قانون ما را میبایستی مرخص بکنند زیرا در آن تصریح شده بود که عطف بماسبق نمیشود و باید از اوایل تیر ۱۳۱۰ بموقع عمل و اجرا در آید.

من دیماه ۱۳۰۹ گرفتار شده بودم. حتی مامورین اداره سیاسی هم معتقد بودند که پس از گذشتن قانون ما را مرخص خواهند کرد. ولی در عمل این کار را نکردند. ما را بلا تکلیف نگاهداشتند و در جواب پرسشها میگفتند شمارا با این قانون که نمیشود محاکمه نمود، زیرا شامل حال شماها نیست.

شما هم‌نظور یک‌برخلاف قانون گرفتار شده‌اید بر خلاف قانون هم باید مرخص شوید. یعنی مرخصی دست خودتان است هر وقت آمدید حقایق را گفتید و با دانه صداقت و صمیمیت خود را ثابت کردید مرخص می‌شوید.

این اوایل کار بود. بعداً " بطور رسمی ما را مایوس نموده می‌گفتند:

کار شما با خداست، منتظر اتفاق و حوادث باشید، عرایض و تلگراف هم فایده ندارد. بی‌خود اینکارها را نکنید. با وجود این ما را با همین قانون سیاه محاکمه کردند، ولی بعد از نه سال بلا تکلیفی. خود این داد-رسی داستان جداگانه‌ای دارد.

زجر و شکنجه

بزرگترین و رایج‌ترین وسخت‌ترین زجر و شکنجه‌ها البته حبس تاریک بود. عمال اداره سیاسی در این کار مانند سایر کارهای ننگ‌آور جنایت کارانه خود افراط میکردند. اطاق‌های مجرد توقیف گاه با سرمای سخت زمستان و حیوانات و حشرات موذی و هوای متعفن و خفه کننده، تابستان هم طاقت فرسا بود چه رسد به این که زندانی رختخواب و فرش و لباس هم نداشته باشد، غذای متعارفی هم گیرش نیاید. آنوقت یک روز دو روز بپای یکماه دو ماه هم نماند، سال‌ها طول بکشد! انسان بالاخره موجود اجتماعی است، چوب و سنگ و آجر نیست. میخواهد حرف بزند شوخی یا درد دل بکند. اگر سواد دارد کتاب بخواند اگر عادی است جای بخورد و سیگار دود کند.

از معاشرت یاران و اقوام خود محظوظ بشود، بالاخره موجودی زنده است و برای ادامه زندگانی خود و جامعه بکوشد. وسائل معاش خود و زیر دستان را تهیه نماید. به یکبارگی همه این عادات را ترک کردن کار سهلی نیست. روز و شب یکنواخت بی‌مقصد و طاقت فرسا را ماه‌ها و سال‌ها تحمل نمیشود کرد. انسان از فولاد هم ساخته شده باشد بالاخره خرد و منکوب میشود. اراده و توانائی را از دست میدهد. برای چند دقیقه تنفس و آزادی حاضر میشود سخت‌ترین گناهان را گردن بگیرد حتی بمرگ و اعدام هم راضی میشود.

عده‌ای از یاران و آشنایان زندانی من شش و هفت و هشت ماه در چنین حالت سختی بسر برده بودند. چند نفر بمرض‌های سخت قلبی و روماتیسم و غیره مبتلا شدند. خود من علاوه بر امراض گوناگون نصف بیشتر از بینائی خود را از دست دادم. حتی دو سه نفر بمرض سفلیس گرفتار شده بودند.

ما تعجب کردیم . ولی دکتر (س) گفت هیچ تعجب ندارد زیرا ظروف زندانیان را معمولا نمی‌شویند ، اگر بشویند هم بدتر است ، زیرا هزاران بادیه را در یک ظرف آب کثیف‌تر با یک کهنه ، بقول خود خشک میکنند . و آن‌گهی لحاف های کهنه که استثنا تا " به بعضی از زندانیان میرسد از کجا آمده ، کی آنها را دزبانگفته (گند زدائی) کرده و زندانی از کجا می‌داند که دیروز یک نفر سفلیسی در آن خوابیده بوده است !

اگر بنا باشد برای زندانیان دوره مختاری ، پهلوانی انتخاب کرد ، من رای خود را بعزت اردبیلی فراری میدهم که سه سال و اندی با دست بند و پا بند در یکی از تاریک‌ترین و مخوف‌ترین اطاق‌های مجرد قصر بسر برد و آخر هم معلوم نشد چه بلائی بسرش آوردند .

من داستان این مرد با عزم را اگر بتوانم طوری که بود تصویر بکنم برای خوانندگان این یاد بوها ره آورد بدی نخواهد بود . راستی چرا خان بابا اسعد (۱) و دکتر ارانی را فراموش کردیم . اینها نیز با کمال شهامت تا آخر عمر در مجرد و حبس تاریک بسر بردند . حبس مجرد و تاریک طوری که گفتیم اگر طولانی باشد بسیار سخت و خطرناک است و متهم بالاخره از جان خود سیر شده هر جرمی بخواهند ، گردن میگیرد ، و برای اثبات گفته خود حتی دلیل هم میتواند بیاورد . مخصوصا در صورتی که شرط اتهام مرخصی و آزادی باشد . بیخواب نگه داشتن یا بقول خود پلیسها خواب گرفتن چیز دیگر است . این شکنجه مخوف را در باره متهمی اجرا میکردند که کارش فوری باشد و بخواهند هر چه زودتر جرم را بگردنش بگذارند . همه میدانیم که انسان نمیتواند مدت طولانی با بی خوابی بگذراند ، این از گرسنگی و تشنگی هم بعضی اوقات سخت‌تر است . یکی از دوستان من میگفت سه روز و سه شب در دامغان نگذاشته بودند بخوابم . یکی از دوستان دیگرم شصت

۱ - خان بابا اسعد = یکی از سران بختیاری که از هر حیث بردیگران

ساعت بیدار مانده بود ، میگفت چهار مامور بنوبه پهلویم قرار گرفته هر وقت میخواستم چشمهایم را ببندم زیر چانهام با مشت زده بیدار میکردند . سرم بزرگ شده بود . اعصابم میلرزید . قلبم سخت می تپید . مخصوصا شب سوم پاک دیوانه شده بودم ، میخواستم جیغ بزنم ، فریاد بگشم . زمین و آسمان را بهم بزنم . حاضر بودم اجازه بدهند یکدقیقه بخوابم بعد اعدام بکنند . توی آتشم بیاندازند . آقایان دور منقل نشسته تریاک میکشیدند . عرق میخوردند . بنوبه جلوی من در رختخوابهای خود استراحت کرده بدین وسیله اشتهای مرا به خواب تحریک نموده آزارم میدادند . دهن دره دیگر امانم نمیداد . اندامم جور بخصوصی شده بود . در یک جا نمیتوانستم قرار بگیرم ، میخواستم اقلا بلند شده قدم بزنم ، یا با شستن دست و روی خود خواب را دور کنم ، دستمرا گرفته نمیگذاشتند تکان بخورم . هذیان میگفتم . فحش میدادم ، بالاخره بالتماس و زاری افتاده بودم ولی مامورین حرفشان یکی بود کاغذ و قلم را جلویم گذاشته میگفتند ، حقایق را بنویس خود را خلاص کن . اینها مردمان بی روح و قلب و بی همه چیزی بودند . از دیدن حال دگرگونم مثل اینکه لذت می بردند . من مانند مارگریده بخود میپیچیدم . آنها با کمال خونسردی حرفهای خود را تکرار کرده میخندیدند . سرسرم میگذاشتند . تهدیدم میکردند ، کنکم میزدند .

دستبند چپانی شدیدتر و نتیجهاش زودتر است . دوره مختاری بیشتر این آلت مدهش را بکار میبردند .

کمتر کسی میتواند آن را تحمل کند . گویا یکی دو نفر از زندانیان ۵۳ نفر بازوهایشان دررفته ، دستهایشان ناقص شده بود . یکی میگفت من بدبختانه بازوانم کوتاه و گوشت آلود بود سه چهار نفر با زور آنها را در پشتم روی هم گذاشته دست بند را بکار بردند . سینهام داشت میترکید . اسفندیاری با مشت به سینه و بازوانم می کوفت و زود میخواست دست بند درست جا بجا بشود . درد شدید بود . چشمهایم برق میزد . تمام استخوانهایم خرد میشد . بازوانم می شکست . مامورین مرا تنها گذاشته در اطاق دیگر

شرطبندی میکردند .

یکی میگفت این پوست کلفت است باین زودی اعتراف نمیکند ممکن است پنج شش ساعت طاقت بیاورد .

دیگری میگفت: نه خیر ، جوان عاقل و باهوشی است ، برای چه به خودش زحمت بدهد ، گمان میکنم حاضر باشد ، فقط رودر بایستی گیر کرده . آن یکی سنگ انداخته میگفت بس است باز کنید خطرناک است ، شاید قلبش ضعیف باشد ، شما باز کنید خواهد گفت ، کاری ندارد . شلاق هم خیلی معمول بود . متهم را روی نیمکتی خوابانده با طناب پا تسمه مخصوصی از سه جا محکم میبستند و سه پاسان گردن کلفت با شلاقهایی که از حاشیه لاستیک روئی اتومبیل درست شده بود ، بنوبه بنای زدن را میگذاشتند . یکی دیگر با قلم یا مداد روی کبودیهای جای شلاق خط میکشید . این گویا از ضربت شلاق بیشتر آزار میداد . ما در نمره ۲ از داد و فریاد این بدبختها در عذاب بودیم . اغلب این کار را شب انجام میدادند . مخصوصا روزهایی که ما در مجرد بودیم ، برای ترساندن ما ، هر شب این بازی را داشتیم . اول فریادها شدید وحشتناک بود . کم کم آهسته تر شده بزاری و ناله حزین مبدل میگردد و عاقبت غیر از صدای شلاق اظهار حیاتی نبود . بعضا " متهم ۳ یا ۴ بار بیهوش میشد ، بهروسیله بود او را بخود آورده و جنایت را آنقدر تکرار می کردند که یا بیچاره هر چه دلشان میخواست گردن میگرفت ، یا زیر شلاق از زحمت زندگانی طاقت فرسا رهائی میافت .

اگر طبیب قانونی اتفاقا " اطلاع پیدا میکرد مرض را عادی و معمولی تشخیص داده دفنش میکردند .

خلاصه یگانه وسیله و شیوهئی که برای اعتراف گرفتن بکار میرفت شکنجه و عذاب بود . شکنجه و عذابی که انسان در اثر آن گناهیکه از آن بزرگتر نباشد بخود نسبت داده جان خود را خلاص میکرد .

دادگستری هم با حفظ صورت ظاهر معنا " همان پرونده شهربانی را مدرک قرار داده مردم بیگناه را بحبسهای سنگین و اعدام محکوم مینمود .

نوع شکنجه بسیار متنوع بود . هر بازپرسی میتوانست مطابق سلیقه خود ، شکنجه و زجر مخصوصی انتخاب نماید . حاجی محمد باقر گلپایگانی را با داغ و درفش به اعترافات حیرت‌آوری واداشته بودند . یک متهم دیگر میگفت زن و بچه‌ام را توقیف کردند ناچار شدم چند تا دروغ و راست بهم بافته آبرو و ناموس خود را رهائی دهم .

حسن هاشم میگفت : " نمیدانم از کجا رفیقه مرا شناخته بودند و چه جور فهمیده بودند که من او را دیوانه‌وار دوست دارم و هر چیزی از من بخواهد و لو پای مرگ هم در میان باشد ، مضایقه نمیکنم .

یک‌شبر رئیس شعبه خودش مرا از زندان تحویل گرفت ، باهم از دروازه قزوین خارج شده مستقیماً به در خانه محبوبه‌ام رفتم . پیش از وقت دستور داده بود شام و سفره رنگینی مرتب کرده بودند ، همین که سرم گرم شد خانم مطابق دستور رئیس شعبه با زبانی که بلد بود خواهش و التماس راه انداخته گفت ، اگر میخواهی رابطه دوستی‌مان برقرار باشد باید هر چه آقای رئیس میخواهد گردن بگیری . من تکلیفم معلوم بود گفتم اهمیتی ندارد هر چه میخواهد بنویسد و من چشم بسته امضا میکنم . فردا بیش از ده فقره سرقت که از اغلب آنها روحم هم خبر نداشت گردن گرفتم . "

کردها و لرها

لرها بطور کلی از کردها ملایمتر بودند . اداره زندان از مخالفت و تضاد کردها و لرها استفاده میکرد . آنها را بجان هم میانداخت . لرها شیعه و کردها اهل تسنن بودند . سرهنگ راسخ از این موضوع خوب استفاده میکرد . او بیشتر طرف لرها را می‌گرفت . نیرومند گویا خودش کرد بود . مختاری هم میگفتند کرد است . دوره نیرومند کردها را جلو کشیده لرها را خرد کرده بودند . هر دو دسته مردمان عوام ولی پاک بودند . با وجود این طاقت و توانا ایشان نسبت به مردمان شهری کمتر بود . اغلب در اثر

امراض واگیردار تلف شدند. تصور میکنم یکریع بیشترشان باقی نماند. لرها کشمش زیاد دوست داشتند. کردها خرما را میپرستیدند. حتی دو سه نفر از کردها میگفتند بقدری خوراک تخم مرغ و خرما خورده بودند که سخت مریض شدند.

عبدالعلی لزجوان با هوشی بود، او در زندان بطور قاچاق نوشتن و خواندن یاد گرفت. حکایت‌های لری خیلی داشت. میگفت " ما چائی ندیده بودیم، یکروز چند صندوق گیرمان آمد، خیال کردیم بلغورست، توی دیگ ریخته زیرش آتش کردیم، بلکه بپزد. ولی دیدیم چیز بسیار بی مزه‌ایست... من خودم بیشتر از هزارتا چنگال سفید که حالا میفهم نقره بود دور ریختم. ما آنقدر بی عرضه نبودیم، گولمان زدند قرآن آوردند قسم خوردند و گفتند ماهی چند من کشمش خواهیم داد ما هم تسلیم شدیم خدا خانه کدخدا چغندر را خراب کند تمام این بلاها را او سرمان آورد." کریم لر هم تیپ غربیی بود او بغیر از زن بهیچ چیز علاقه نداشت. میگفت " یکساعت بگذارند نزدیک زن (هر جور زن باشد عیب ندارد) باشم آن وقت راضیم اعدام کنند " سرگذشت اولین زنی را که دیده بود خیلی دوست داشت نقل کند. کریم زندانیان را بدو طبقه تقسیم کرده بود: لر و غیر لر، مردمان خوب هر که باشد لر بود و دیگران غیر لر.

تماس با زندانیان دیگر

باساکنین قصر خیلی زود آشنائی بهم زدیم. اولاً کریدر مجرد سیاست گاه داخلی زندان هم بود. هرکسی که خلاف میکرد در آنجا مجرد میکردند. بعضی از پهلوانان زندان آن روز عمداً " دعوا کرده برای دیدن ما که آن روزها بمناسبت کمی عده مجرمین سیاسی انگشت شمار بودیم می‌آمدند. حسن قمی، اکبر لطیف، اکبر ولی، اکبر اف، علی بروجردی و رفیق بدبختشان فیروز که دیوانه شده بود، بیبانه خلاف و غیره خود را بهکریدر

۲ رساندند این وسیله قدری مشکل بود . همه نمیتوانستند دعوا بکنند یا پاسبان را کتک بزنند . بهانهٔ دوم آسان تر بود . آن روزها هر کسی میتوانست به مریضخانه پیش دکتر برود . آنجا بهترین ملاقاتگاه بوده از هر کردی در آنجا می آمدند و از دکتر دوا میگرفتند . هنگام انتظار ، بلا مانع از حال یکدیگر خبردار میشدند . کافه و خرید هم بهانه بدی نبود . حمام از همه مناسبتر و بی آزار تر بود و آنکهی در مجالس روضه خوانی و وعظ ماه محرم و ماه رمضان که خود زندان فراهم می آورد ، عصرها میتوانستیم حاضر شویم . اگر چه مطابق دستور اداره سیاسی ، مجرد بوده ، حق ملاقات نداشتیم و در مواقع عادی حتی در یک کریدر هم نمی گذاشتند با یکدیگر حرف بزنیم .

اصلا کارهای زندان بلکه اداره سیاسی یک بام و چند هوا بود . بعضی ها را سالها در مجرد نگاه داشته از بین میبردند ، بعضی هم با وجود حکم مجرد سخت با کمال آزادی در زندان هر کجا دلشان میخواست میرفتند . حتی از آزادی بیرون هم استفاده میکردند . مثلاً لاپیدوس کار را طوری جور کرده بود که هر روز بیرون رفته ناهار در بهترین رستوران ها صرف مینمود . رئیس محکمه یکروز گفته بود مسیول لاپیدوس تو که میگفتی فارسی بلد نیستی از کجا مثل بلبل حرف میزنی . جواب داده بود " آقا در مجردی که چهار سال پیش نوشته بودید من حق هیچگونه تماس و ملاقات با دیگران را ندارم ، در آنجا یاد گرفتم " .

وضع یازده سال پیش قصر اینطور بود و ما هم که زندانیان بلاتکلیف بودیم هم در نظر زندانبانان و هم در نزد زندانیان دیگر محترم شمرده می شدیم . حتی خلاف کاران و مجرمین دیگر را هم ملاحظه میکردند که نزدیک کردیده شلاق نزنند چه رسد بتوهین و یا تحقیر خودمان که در دوره مختاری یک کار بسیار عادی و معمولی شده بود .

ترك غذا (اعتصاب غذا)

میگویند در چین قدیم هنگامی که مردم از ظلم و تعدی حاکم مستأصل می شدند یک نفر از محترمین با کسی که بیشتر از همه مورد تعدی واقع شده بود خود را شبانه از دروازه شهر می آویخت. حاکم با شنیدن این خبر تکلیف خود را فهمیده بدون معطلی و انتظار حکم مافوق، اثاثیه خود را جمع کرده از شهر بیرون میرفت.

در ایران سابق نیز مظلومین و آنهایی که بهیچوجه راه چاره نداشتند خود را جلوی کالسکه شاه یا حاکم می انداختند. بعضی به زوی خود نفت ریخته هنگام عبور حاکم آتش میزدند. شاه یا حاکم میفهمید که کارد باستخوان رسیده باید احقاق حق کرد و دادرسی نمود.

زندانیان البته باین قبیل وسایل دسترسی ندارند. اگر هم خود را آتش بزنند یا با وسایل دیگر خود کشی نمایند برای خود یا فامیل خود یا همنوعان ثمری ندارد و اولیاء امور زندان با یک گزارش معمولی میتوانند مسئولیت را از گردن خود بیاندازند. از این اتفاقات خیلی هم میافتاد، ولی کسی نبود مورد تعقیب قرار بدهد تازه دیگران مخصوصا کسان انتحار کننده اطلاع پیدا نمیکردند.

اولیای زندان هم همه گونه بهانه‌یی در دست داشتند: جنون، خیالات، سواس و بالاخره یکی از این اسم‌ها رویش گذاشته از در علیم الدوله (۱) بیرون میکردند. تریاک خوردن، رگ زدن، خود را از پنجره زندان آویختن مکرر اتفاق میافتاد، ولی همه اینها در طرز رفتار اولیاء زندان تأثیری نداشت. حتی یک زندانی دو مرتبه میخ و سوزن خورده بود، که شنیدم چند

۱ - در علیم الدوله = پیشتر توضیح داده شد.

روز پس از مرخصی در اثر همین کار فوت نمود. به طوریکه گفتم، این قبیل اعتراضات انفرادی را، در دوره زندانیکه ما گذرانیدیم، کسی اعتنا نمی نمود. شاید خبر آن از دیوارهای زندان هم بیرون نمی رفت فقط اتنحار کننده خود را از زحمت خلاص میکرد، والسلام.

در زندانهای دنیا از قدیم راههایی برای اعتراض پیدا شده، که تا امروز هم زندانیان در مواقع فوق العاده، در مواقعیکه فشار و بی قانونی از حد گذشته باشد، بآن متوسل میشوند. یکی از مهمترین آنها ترک غذای عمومی (اعتصاب غذا) است. به طوریکه شنیده ام طرز اجرای آن همه جایگورنیست. در بعضی از ممالک اروپائی فقط بترک خوردنی قناعت نموده سیگار و چای و آب را رد نمیکنند. ولی در اغلب زندانها آب هم نمیآشامند، سیگار و سایر چیزها را نمی پذیرند. حتی میگویند از تختخواب و رختخواب نیز استفاده ننموده وسط سلول روی زمین مینشینند.

در کشورهای قانونی زندانیان چند ساعت پیش تصمیم خود را با شرایط و پیشنهادهائی که دارند بنظر اولیاء امور زندان میرسانند. مدعی العموم و طبیب قانونی باید حاضر شوند، زندانیان جدا "مورد معاینه" طبی قرار میگیرند، آنها را که امراض قلبی دارند یا ضعیف هستند یا امراض دارند که در اثر گرسنگی ممکن است خطرناک باشد فوراً "مقصدشان را بر آورده می کنند؛ و تقاضاهایشان را رسیدگی کرده نمی گذارند کارشان به گرسنگی بکشد. سایرین تا خاتمه اعتصاب جدا "در تحت کنترل طبیب قرار میگیرند. عادتاً "ترک غذا چند روز بیشتر طول نمیکشد مطبوعات و افکار عامه با کمال نگرانی جزئیات حادثه را تعقیب میکنند. بعضاً "تشکیلات های اجتماعی خارج زندان نیز مداخله نموده پارلمان و مجامع دیگر نیز نمی توانند در همچو اتفاقی بی طرف و بی قید باشند. دولت بالاخره ناچار میشود کار را رسیدگی نموده بهر قیمتی هست اعتصاب کنندگان را قانع کرده از تعدی و اجحافات مامورین زندان یا شهربانی جلوگیری نماید.

هنگامی که ما در زندان بودیم در ایران حتی برای غیر زندانی هم

حق اعتراض نبود و هیچکس جرات نداشت از حقوق خود دفاع نماید تا چه رسد زندانی. و ما میدانستیم که اگر بخواهیم برای احقاق حق خود قدمی برداریم باید فقط و فقط بخودمان تکیه داشته باشیم، زیرا بخوبی دریافته بودیم که نه پارلمان، نه مطبوعات، نه مدعی العموم، نه طبیب قانونی، نه شاه و بالاخره هیچکس بداد ما نخواهد رسید. بلکه صدای ما از کریدرهای مخصوص سیاسی زندان نیز خارج نخواهد شد. از طرف دیگر یکی کردن رای‌ها هم مشکل بنظر می‌آمد. اداره شهربانی اگر چه از منظور ما اطلاع نداشت، و شاید معنی اعتصاب عمومی را آنروز نمیدانست، با وجود این با وعده و وعیدها سرمان را گرم مینمود. بعضی از زندانیان ساده گول حرفهای مامورین شهربانی را خورده هر روز از خواب بلند شده خود را برای مرخصی حاضر میکردند. یکی دو بار برای منظورهای کوچکی، مثلاً "برای باز گذاشتن در، یا خاتمهٔ مجردی یا برای آمدن از نمره یک ترک غذاهای انفرادی و یا دست جمعی کوچکی شده بود. حتی بعضی‌ها نتایج کوچکی هم گرفته بودند. ولی تصور نمی‌کردیم با سانی بتوانیم همهٔ زندانیان را همراه کنیم. از این جهت کار هر روز بتعویق میافتاد و کسی هم جرئت نمیکرد پیشقدم باشد. با وجود این بلا تکلیفی که یک سال بیشتر طول کشیده بود همه سخت ناراضی بوده پی بهانه می‌گشتند.

قربانیان زندانیان

این مقاله را در یکی از روزنامه‌های هفتگی انتشار دادیم. اولین قربانی ما محمد باقر صادق پور بود این قهرمان بی سروصدا را با هیجده نفر متهمین سیاسی دیگر از آستارا و اردبیل آورده بودند. زن و بچهایش مانند سایرین بی سرپرست مانده بودند. میگفت دو دختر و دو پسر دارد و پسر بزرگش را زیاد دوست میداشت و از اینکه او توانسته بود با خط خود برایش کاغذ بنویسد بسیار خوشوقت بود. محمد باقر همان

سال اول گرفتاری ما ، ۱۳۱۰ ، در توقیف گاه شماره یک مسلول شد. هنگامی که او را بمریضخانه قصر آوردند سل در اثر گرسنگی و هوای کثیف اطاق تاریک و مجرد نمره یک به منتهی درجه شدت رسیده بود . از دهنش خون میآمد . سرفه امانش نمیداد ، نحیف و لاغر شده بود . در اثر پافشاری ما پزشک زندان از اداره سیاسی کسب تکلیف نمود ، دو روز دیگر عوض علاج و دوا یا حکم مرخصی ، آقای نماینده اداره سیاسی پیدا شد . او هنوز آنقدر بزرگ نشده بود ، اتومبیل های متعدد نداشت ، خودش مانند امروز خیلی فربه و شکم گنده نبود ، گاهگاهی بنوشته های زندانیان جواب هم میداد و در زندان هم پیدا میشد . مریض با زحمت میتوانست حرف بزند صدایش خفیف و لرزان بود . گفت : آقا خودتان هم میدانید که من گناه و تقصیری ندارم . آدم بی دست و پائی بیش نیستم ، از دیوار کسی بالا نرفته ، بناموس کسی بد نگاه نکرده ام ، اگر دست خودتان هست ، خودتان ، اگر نه با علی حضرت هر چه زودتر گزارش داده ، مرخص بکنید ، زن و بچهام گرسنه اند لباس ندارند سرپرست ندارند ، خدا را خوش نمیآید ، بگذارید وقت جان دادن لااقل نزد عیال و اطفالم باشم .

صدای پلیس که بی قید ، خشک ، شدید و وحشت آور بود گفت : " بمیر ! شما همه باید بمیرید ! چه غلطهای بزرگ ! اعلی حضرت کارش تمام شده ، باید گزارش مزخرفات شما . . . ها را بخواند ! " دو ساعت دیگر محمد باقر نبود . این خبر میان زندانیان سیاسی مانند بمب صدا کرد . هر کس عاقبت خود را بنظر آورد . احساسات بالا گرفته ، خونها بجوش آمد . کاسه های صبر لبریز شد " مرگ تدریجی ننگ است محمد باقر رفت همه ما را میخواهند زجر کش بکنند . این قابل تحمل نیست ، ما باید همگی یک باره بمیریم یا باید هر چه زودتر بکارهایمان رسیدگی شود . "

صدادر توی تمام کربدرها طنین انداز شد . دیگر پیشوا و رهبر و مقدمه لازم نبود کاسه های دم پخت دست نخورده از اطاقها بیرون رفت . سی و شش نفر متهم سیاسی مانند یک تن واحد اعلان ترک غذا کرده

بودند. کارمندان اداره سیاسی و زندان دست و پای خود را گم کرده نمی دانستند چکار میکنند. التماس و وعده و وعید نیز مانند تهدیدهای گوناگون اثری نداشت، تصمیم ها قطعی بود، هشت روز هیچکس بهیچ چیز حتی به آب و سیگار هم لب نزد. این نخستین ترک غذای عمومی سیاسی بود. این پیش آمد برای زندانی که رژیمش زورگویی و فعال مایشاتی بود، تازگی داشت. تمام قصر تکان خورده بود، اکراد و الوار، حتی مجرمین عادی هم بهیجان آمده میخواستند بما ملحق شوند. عده پاسبان ها را هر آن زیادتر میکردند. خود علیم الدوله مریضخانه را ترک نمی کرد. سرهنگ راسخ از ترس گوشی تلفن را زمین نمی گذاشت. سر تیپ زاده (۱) مدیر زندان گاهی بنعل گاهی به میخ زده دائما در حرکت بود. از آشنائی و خصوصیت دم میزد، در عین حالیکه از مسئولیت اداری میترسید یحقانیست ما نیز اعتراف مینمود. جوانشیر (۲) و فروزش و سایر کارمندان اداره سیاسی را کشیده نزد ما می آورد. اعتصاب شدید و تزلزل ناپذیر بود. انتظام محکم و جدی بود. همه میدانستند که پلیس ممکن است مغلطه کاری کند. داد و فریاد و شلوغی راه انداخته بدین بهانه نگذار در حرف های حسابی ما بگوش اولیای امور برسد. از هر کس در فقط یک نفر موظف بود پرسش های گوناگون عمال شهربانی را بطور مختصر جواب داده باطاق خود مراجعت نماید. دیگر هیچکس بهیچوجه مداخله نمی کرد. متانت، بزرگی و مردانگی از در و دیوار زندان مبارید. حتی کزیدرهای شلوغ مجرمین و دیگر بخشها نیز یک ابهت خاصی بخود گرفته و ساکت و

۱ - سر تیپ زاده = که بعدها، بعد از شهریور ۲۰ به لقب کارگشا ملقب گشت و تنزیل خور قهاری از آب در آمد و تا درجه سرتیپی ارتقاء یافت.

۲ - جوانشیر = رئیس اداره سیاسی، یکی از بی همه چیزترین ماموران دوران مختاری، با ستوان جوانشیر مامور زندان هیچ نسبتی نداشت، با وی که آدم بدی نبود اشتباه نشود.

آرام شده بود. یگانگی و وحدت، روح انتظام و بی غرضی با تمام معنی حکم فرمائی مینمود. مخصوصاً "روز هفتم و هشتم در کریدرهای ۳-۴-۷- منظره" مهیب تر بود. و در دالانها غیر از پاسانان دیاری دیده نمیشد. هر کس توی اطاق خود خزیده در انتظار کابوس مهیب مرگ که هر آن نزدیک میشد، نشسته بود.

بعضی هم ناتوانی خود را فراموش نموده بدون سر و صدا از هوش رفتگان را پرستاری میکردند. هیچکس گله نداشت، هیچکس اظهار پشیمانی نمیکرد، هیچکس حاضر نبود بگذارد حتی در شدیدترین حالت ضعف، آمبول تقویتش بزنند. گریه و زاری، اظهار بیچارگی و ناامیدی ننگ بود، مرگ یا آزادی شرافتمندانه! مرگ یا زندگی آزاد. این بود شعار نخستین اعتصاب کنندگان زندان مرکزی.

مأمور اداره سیاسی

این بود واکنش حرفها. این بود اعتراض شدیدی که در مقابل مرگ نا به هنگام محمد باقر صادق پور زندانیان دیگر میتوانستند بکنند و با کمال خوبی و شرافتمندی هم شروع کرده و با کمال مردانگی و دلیری بانجام رسانیدند.

بالاخره روز هشتم چند نفر از ماها را بشهر و اداره سیاسی احضار کرده پس از قول و قسم و مذاکرات جدی احتشام، فروزش، جوانشیر و غیره حاضر شدیم با شرایط زیر اعتصاب را خاتمه بدهیم.

- ۱- تا یکماه دیگر تکلیف همه زندانیان بلا تکلیف معلوم شود.
- ۲- هیچ یک از زندانیان که استنطاقشان تمام شده است، در مجرد نباشند. درها هم باید شب و روز باز و در داخل زندان آزاد باشیم.
- ۳- حیاطهای کریدرهای کوچک مانند سایر کریدرها باز بوده زندانیان سیاسی بدون استثنا بتوانند از هواخوری و گردش در حیاط استفاده کنند.

۴ - زندانیان سیاسی غذای کافی و مخصوص داده شده، این غذا حداقل، نهار از ۵ سیر شیر ۲ عدد تخم مرغ، یک نان یک چارکی و شب یک ظرف چلو خورشت و یک چارک نان کمتر نباشد ..

۵ - حمام و صابون نیز مرتب و منظم برسد .
این بود ترک غذای اولی که بعضی از آن‌ها عملی بعضی دیگر با مرور زمان از بین رفت وضعیتمان سال بسال بدتر شده اعلان ترک غذاهای دیگری را ایجاب نمود .

مثلا "غذای موعود را سه ماه بیشتر ندادند . عده ایرا مرخص و تبعید نموده عده‌ها یرا که نزد خود مهم تشخیص داده بودند نگهداشتند . استفاده از حیاط و هواخوری اگر چه اواخر شکل بدی بخود گرفت ولی عملی شد . مجرد و محدودیت نیز برای مدتی از بین رفت .

دومین ترک غذا سه سال دیگر اتفاق افتاد. این برای چراغ پریموس بود . سه چهار روز بیشتر طول نکشید و عمومیت هم پیدا نکرد . اگر چه مطلب ساده بنظر می‌آید ولی برای ما اهمیت حیاتی داشت . غذاهای زندان سرد و غیر قابل خوردن بود . میبایستی گرم بشود ، آب خراب و فاسد را می‌بایستی بجوشانیم . یکی دلش درد می‌کرد میبایستی اقلا آب گرمی برایش درست کنیم بالاخره بدون آتش، زندگی آن هم در یک محیط محدود و کوچک و دور از شهر و دور از هر گونه وسایل زندگی قابل تحمل نبود ولی اداره زندان گوشش باین حرفها بدهکار نبود .

هر روز هر ما موریکه زودتر از خواب بر میخواست مقررات جدید و دستور تازه می‌تراشید . ما هم که از جان خود سیر شده بودیم البته نمیتوانستیم با مقررات غیر قابل تحمل و روز افزون آن‌ها بسازیم ناچار مخالفت میکردیم . با وسایل ساده که فقط عبارت از هستی خودمان بود مبارزه نموده نمیگذاشتیم ما را مطابق دلخواه خود خرد بکنند در واقع ما برای جان خود کوشیده می‌خواستیم مرگ را حتی الامکان دورتر بباندا زیم .

اثرات شوم زندان روز بروز وسیعتر و عمیق‌تر می‌شد . هفت سال

شوخی نیست . هفت سال در یک محوطه محدود با روز و شب‌های یکنواخت بدون سرگرمی بدون مشغولیت روحی و جسمی بسر برده انسان را هر قدر هم قوی باشد کسل و خسته و بیزار و عصبانی و بدخلق نموده از پا در می‌آورد . در حقیقت همه ماها با مرور زمان همین طور شده بودیم . از یک حرف ساده عصبانی می‌شدیم با حرکت بی‌اهمیت دیگران از جا در میرفتیم با یک شوخی بسیار کوچک از یکدیگر انتظارات شدیدی داشتیم . برای همدیگر عیب‌ها و ایرادهای بنی اسرائیلی می‌تراشیدیم خلاصه روز بروز از همدیگر دور میشدیم .

زندان هم از این استفاده نموده هر قدر میتوانست تفرقه‌ای را که میان افتاده بود عمیقتر میکرد . بدین واسطه از یگانگی و اتفاق ما که همیشه بضررش تمام می‌شد جلوگیری میکرد . بلا تکلیفی سخت بود . هفت سال ما آن را بسختی بسر برده کاملاً " از آزادی مایوس شده بودیم . مامورین اداره سیاسی هم اگر تصادفاً هنگام ملاقات میدیدیم جداً ما را ناامید نموده میگفتند کارت‌ان بخدا مانده است .

بی بهانه می‌گشتیم که خشم خود را ظاهر ساخته بلکه هم بعد از یک اقدامات مجدانه زندگی خودمانرا خاتمه بدهیم . کریدرها چند دسته شده سرگرم تکفیر همدیگر بودند . این از همه بدتر و کثیف‌تر بود .

یک روز بهانه بسیار ساده‌ای مرا سخت عصبانی نمود . رئیس زندان میدانست که من بگوشه‌نشینی و تنهایی علاقه شدید پیدا کرده‌ام برای آزار و سربسر گذاشتنم دستور داد دو نفر اشخاص ناچور را به اطاقم آورده بدینواسطه ناراحت‌م کرده‌باشند . اطاق کوچک و خفه‌کننده بود من طپش قلب داشتم ناچار بودم حتی شپهای زمستان پنجره اطاق را باز بگذارم بلکه بتوانم نفس بکشم . سه نفری کردن اطاق مانند حکم قتل‌م بود . ناچار اعتراض کردم عوض جواب رخت خوابم را توی کریدرها ریختند . نزد رئیس رفتم مطالب را شرح دادم . معلوم شد که در اثر گزارشات مخالفینم از دستم سخت عصبانی است گفت حتماً باید سه نفری زندگی کنی ، برگشته

توی کربدر نشستم هر چه گفتند نپذیرفتم هوا سرد بود خودم از چند روز پیش گریب داشتم با وجود این ترک غذا کرده گفتم تا تکلیفم معلوم نشود غذا نخواهم خورد من زندانئی نیستم که مانند سایر زندانیان با من رفتار شود تازه با زندانیان نیز بدتر از سگ رفتار میکنند این قابل تحمل نیست .

دو سه نفر دیگر هم بر خلاف میل و اصرار جدی و مخالفت خودم بمن ملحق شدند . با شدیدترین طرزی ترک غذا را هشت روز تمام ادامه دادیم . رئیس و معاون و طبیب هر که آمد و هر وعده وعید که داد رد کردیم . نهایت روز نهم در حق ما تدبیر جدی بکار بردند .

با گرسنگان چه جور معامله می‌کردند

روز هشتم بسیار ضعیف و ناتوان شده بودیم . عادتاً " گرسنگی تا روز سوم سخت است ، نمیدانم انسان تا اندازهٔ عادت میکند یا چه علت طبیعی دارد که پس از سه روز معده دیگر زیاد آزار نمی‌دهد . درد و مالش ندارد ، مثل اینکه تمام اعضاء هاضمه کرخت و بی حس می‌شود . من غیر از آب سرد چیز دیگر نمی‌خوردم آب مثل اینکه غذائیت هم دارد ، مدت کمی قوت می‌دهد .

روز هفتم سخت در زحمت بودم . گلویم خشک میشد . توانائی حرکت و حرف زدن نداشتم افکار و اندیشه‌های مخوف وحشتناکی بمغزم تاخته ، روحم را خسته می‌نمود . عصبانی میشدم ، می‌غلطیدم ، بعد ضعف غلبه میکرد ، بیهوش می‌افتادم .

اگر چه ترک غذا تصمیم بمرگ بود ، ولی انسان طبعاً " برای زندگی مبارزه می‌کند و از مرگ هراسان است . هر یک از اعضاء بطور غیر ارادی از خود فعالیت بروز میدهد . من ما بین دو پهلوان گیر کرده بودم : اراده و میل طبیعی زنده ماندن با هم دست و پنجه نرم میکردند . مرگ تدریجی اختیاری کار بسیار دشواری است . ولی برای حفظ شرافت ، برای اثبات

حقانیت، بالاخره برای آزادی که حق طبیعی هر فرد زنده است غیر از مردن چاره دیگر نبود.

مامورین زندان تا روز ششم با دستور مختاری سراغم نیامدند راسخ از لجاجت دستور داده بود غذاهای خوبی تهیه کرده مخصوصا در اطاق پیش چشم بگذارند.

رفیقم که فقط از روی دوستی و بخاطر مساعدت بمن، ترک غذا کرده بود زودتر از من از پا در آمده روی تخت خواب افتاد. من ناچار بودم، با وجود ضعف و ناتوانی خود، او را که بیشتر اوقات بیهوش بود مساعدت بکنم. رئیس زندان میخواست از ما انتقام بکشد، ما را خرد و منکوب نموده زور خود را بدیگران نشان بدهد.

معاون زندان که نسبتا "آدم بی آزاری بود با پرچانگی و اندرزهای خود روح ما را باصطلاح سوهان میکشید. ما بی هوش میشدیم، دوستان در دهنمان آب ریخته بیهوش میاوردند. و او (معاون زندان) هنوز ضرب المثلها و سرگذشت‌های اندرز آمیز اصفهانی خود را ادامه میداد.

پزشک زندان که تا آنروز نسبت به شخص من با احترام رفتار میکرد و در ترک غذای سابق، مرض قلبی مرا تصدیق کرده، با دادره سیاسی نوشته بود که اگر فلانی را بخواهیم بزور غذا توی حلقش بریزیم برایش خطر جانی دارد، این بار سیاست خود را عوض کرده، با مامورین غلاظ و شداد و (جک) ماشین و بند و بساط مخصوص خود وارد گردید. به پزشکیار کتبا "دستور داده بود با زور دهنم را باز کرده غذا خوردم بدهند.

این منظره مرا سخت عصبانی کرده ضعف و ناتوانی کاملاً "از بین رفته، حس انتقام، حس مبارزه، حس جوانمردی، حس حفظ شرافت غلبه کرده بود. از رخت خواب برخاستم تصمیم گرفته بودم تا نفس دارم نگذارم آرزوی پزشک جلاذ عملی بشود.

حرفهایم درشت، سخت و جدی بود. گفتم:

"بروید بر رئیس زندان بگوئید اگر مرد است خودش بیاید. اگر

ناموس و شرافت دارد این مأموریت خائنانه را با دست خود انجام بدهد. تا کی باید بدون تکلیف مرا در اینجا نگهدارند هر جنایتیکه می‌خواهند من گردن می‌گیرم ببرند اعدام بکنند تا راحت بشوم بالاخره بمن بگوئید چه جنایتی مرتکب شده‌ام ببریده‌ام که قضات بی ایمان و دادستانهای پست و رذل زیاد دارید دستور بدهید حکم اعدام مرا صادر بکنند من بیشتر از این در این سوراخ نخواهم ماند اگر از راه ترک غذا هم نباشد وسیله دیگری پیدا کرده خود را از چنگ جنایتکار شما خلاص خواهم نمود.

طیب ، که همیشه سالوس و دورو و ریاکار بود ، میخواست در برخورد با ما خود را مخالف دولت نشان بدهد . ولی ایندفعه خبث طینت خود را ظاهر ساخته یک آدم خشک و خشن و یک پلیس درست و حسابی شده بود حرفهای مرافقط باخنده معنی دار استقبال کرده به پزشگیاران اشاره‌یی کرده بیرون رفت . من زور و توانائی عجیبی پیدا کرده بودم . خیال میکردم میتوانم با تمام دنیا نبرد کرده همه را مغلوب نمایم . گفتم " آقایان ، پی کار خود رفته مرا به حال خود بگذارید من با شما که مأمور بیچاره و بی اراده‌ای هستید هیچگونه دشمنی و مخالفتی ندارم ، ولی اگر بخواهید بمن نزدیک بشوید ناچارم برای دفاع از تصمیم خود مبارزه نمایم . از من نرنجید بروید به بزرگان خود این حرف مرا برسانید و بگوئید فلانی میگوید " تا زنده‌ام و تا زور و توانائی دارم از خود دفاع خواهم کرد . اگر بخواهید توهین و یا حرکت خلاف ادبی بروز بدهید تکلیف من معلوم است . "

واقعاً " فیافه و لحن حرف زدن من پزشگیاران و عمال مختاری را مرعوب نموده بود ، هیچیک جرئت نکرد پیش بیایند ، پزشک پشت در گوش ایستاده بود ، حرف مرا شنیده دستور داد پاسبان بیاید . بزودی در باز شد ، هشت پاسبان گردن کلفت پشت سرهم وارد شده جلو تخت خوابم صف کشیدند .

من در اثر عصبانیت بخود می لرزیدم هر آن احساس میکردم که زورم زیادتر میشود .

فرمان پزشک اجرا شد . هشت نفر پاسبان روی من ریخته دست‌هایم را محکم گرفته مرا مانند گوسفند قربانی روی تخت‌خواب انداختند . تقلا و کوشش بجائی نرسید .

ماشین را روی دندان‌هایم گذاشته فشار دادند . میدانم پزشکیار ناشی بود یا عمدا " میخواستند آزارم بدهند ، بالاخره ماشین را طوری بکار بردند ، که یکی از دندان‌هایم شکست و چند جای دهنم زخم شد . چون لوله را خشک به گلویم فرو برده بودند کم مانده بود نفسم قطع شود . یک لیوان درست از دهنم خون آمد ، بیهوش روی تخت افتادم در صورتیکه تصمیم داشتم ترک غذا را ادامه بدهم .

عادتا " زندانیانی که با زور غذا خوردشان میدادند روزه را می شکستند . من تصمیم گرفته بودم این عادت دیرینرا بهم بزنم . لذا برای رئیس زندان پیغام دادم تا رئیس اداره سیاسی مرا نخواهد و کار مرا بجریان نیاندازد روزه را ادامه خواهم داد و شما هم مجبورید جلادی خود را ادامه بدهید .

سه روز دیگر بدینمنوال گذشت . رئیس اداره سیاسی گفته بود ، من ممکن نیست ایشان را در حال اعتصاب بپذیرم . من هم تصمیم خود را اعلان کردم ، بالاخره روز چهارم مرا بشهر خواستند . برای اینکه بتوانم سرپا بایستم در اتومبیل بیهوش نشوم ، رفقا صلاح دیدند بدون دخالت پلیس روزه را شکسته مقدار کمی شیر بخورم . نمیتوانستم در مقابل اصرار دوستان فداکاریکه برخلاف غذغن اکید پلیس دوازده روز از من پرستاری کرده بودند پافشاری بکنم . وانگهی تا اندازه‌یی در تقاضای خود پیشرفت نموده رئیس اداره سیاسی را وادار کرده بودم بر خلاف حرف خود مرا در حال روزه احضار بکند .

این ترک غذا البته برای صحت من بسیار گران تمام شد . چندین ماه

بستری و ناتوان بودم ، ولی از نقطه نظر بهم زدن عادت دیرین زندان که خیال میکردند اگر زندانی را بزور غذا دادند ، کار تمام میشود بسیار مهم بود . سرانجام زندانیان دیگر فهمیدند که ممکن است بدینمنوال چندین ماه روزه را ادامه داده این تدبیر شدید را بی اثر گذاشت .

ترك غذای عمومی موفقیت آمیز دیگر

تا سال نهم توقیفمان دیگر ترك غذای مهمی پیش نیامد . ما مورین اداره سیاسی هم میگفتند : در ایران باید این موضوع از بین برود ، اگر بخواهیم ترك غذاها را اهمیت بدهیم ، هر روز این بازی را خواهیم داشت . بدین منظور هم هر چه به وسیله اعلان ترك غذا خواسته میشد ، ولو چیز بسیار بی اهمیت باشد ، نمیپذیرفتند . با وجود این ما دو سال تمام برای یک اعلان گرسنگی شدید زمینه می چیدیم . افراد سر مخالفت های داخلی و منظورهای کوچک حاضر نمیشدند همه در یک جا ترك غذا بکنند ، و هر کسی بهانه ای می آورد . زندان هم روز بروز فشار خود را زیادتیر مینمود . کریدرها سخت محدود شده بود . اجازه نمیدادند مریضخانه برویم ، غذاها روز بروز بدتر ، کمتر و ظروف کثیف تر میشد . حتی در راه حمام نمی توانستیم از حال کریدرهای دیگر خبر بگیریم . پاسبانان ، وکیل ها خیلی شیر شده بودند . برای یک کلمه حرف با پاسبانان ما را ماهها به سلول مجرد میفرستادند . خود مرا برای یک بهانه بسیار ساده ۲۴ روز مجرد کردند . زندان دست جاسوسها و مفتشین افتاده بود . هر کس پول خرج میکرد ، یا وضعیت زندانیان را گزارش میداد آزاد بود . ما که هیچکدام از اینها را نداشتیم کارمان سخت و خراب بود .

روزنامهها را قذغن کرده بودند . کارخانه سیگار پیچی که برای عده ای از زندانیان سیاسی وسیله معاش بسیار ناچیزی بود بالاخره تعطیل شد .

متهمین سیاسی را اجازه نمیدادند در کارخانجات زندان کار بکنند . وضعیت مادی و معنوی هم روز بروز سخت تر میشد . تا اینکه یکرود د رحمام ما بین یکی از زندانیان سیاسی و آجودان حمام گفتگوی نامطلوبی پیش آمد . وکیل بزندان فحش داد . زندانی سیاسی تا آن روز فحش نخورده بود و هیچکس هم حاضر نبود فحش بشنود . این شخص هم اتفاقا بی گناهترین زندانیان محسوب میشد . اسدالله شریفی نام داشت ، آدم بیطرف و بی غرضی هم بود ، او را در اصفهان توقیف کرده بتهران فرستاده بودند . سه سال بیشتر بلا تکلیف مانده بود ، ملاقات نداشت ، کارگر سالم و خوش اخلاقی هم بود . وکیل که اسم فامیلش پور اعظم بود میخواست بارنجاندن زندانیان برای خود رتبه و مقامی تحصیل کند .

خلاصه با بلند شدن گفتگوی اینها ، همه زندانیان کریدر هفت که تازه می خواستند برای شستشو لخت بشوند برگشته دور وکیل را گرفتند . وکیل سخت ترسیده بود . شریفی میخواست او را تنبیه بکند . این مناسب نبود همگی از حمام بیرون آمدیم ، وکیل هم رفت گزارش بدهد ، در کریدر دسته جات این گوشه و آن گوشه گرد آمده موضوع را میان خود مطرح میکردند مثل اینکه همه رأیشان یکی بود ، میخواستند زیاده روی مامورین را با ترک غذای عمومی خاتمه بدهند . کم کم رایها عوض شد بالاخره موضوع تکلیف و مرخصی بمیان آمده کریدر بدو دسته مخالف تقسیم گردید .

هنوز گفتگوها تمام نشده بود که بادیههای آش کشک نهار در رسید ، دیگر وقت مذاکره گذشته بود . هر کسی میبایستی عملاً " رای خود را بدهد . بمحض تقسیم غذاها در حدود سی بادیه دست نخورده از اطاقها بیرون آمد . نایب گرجی را که آن وقت دست راست نیرومند محسوب می شد ، خبر کردند . مطابق معمول سخنرانی پر از تهدید خود را شروع کرد ولی تصمیم زندانیان جدی و قطعی بود .

همان روز با وسایلی که داشتیم به کریدرهای ۹ ، ۴ ، ۲ ، نیز اطلاع دادیم . عدهای هم در همان کریدرها بحمایت ما برخاستند . ترک غذا

تقریبا جنبه عمومی پیدا کرده مخالفین ناچار توی اطاقهای خود رفته ساکت ماندند. نیرومند (۱) تازه رئیس شده بود. میگفتند از مختاری اختیارات نامحدود گرفته است. کتک و فحش، حبس مجرد با شدت هر چه تمامتر رواج پیدا کرده سختگیری از حد گذشته بود. ما میدانستیم که یک بهانه کوچک، یک حرکت نامناسب، یک داد و فریاد بیموقع، تمام کار را خراب خواهد کرد. وزحمت همه هدر خواهد رفت. ناچار از هر گونه تماس با پلیس پرهیز نموده هر کس توی اطاق خود خزیده تنها بسر میبرد. درست مانند اعتصاب عمومی اولی، حرف همه یکی بود: یا باید تکلیفمان معین شود یا همه از گرسنگی خواهیم مرد. تهدیدهای گوناگون نیرومند ثمری نداشت، هیچ کس حاضر نبود با پاسبانان یا با افسرها داخل مذاکره بشود. برای ترساندن ما باز پرسی رسمی را پیش کشیده یکی بعد از دیگری استنطاقمان میکردند و همه گرسنگان بدون اینکه پیش از وقت قرار و مداری گذاشته باشند حرفشان یکی بود. جاسوسهای زندان سعی میکردند بلکه از تفرقه و مخالفت داخلی استفاده کرده نگذارند دامنه اعتصاب وسعت پیدا کند. باستثنای چند نفر، کسی حرفشان را اهمیت نداد، ناچار ساکت شده صدایشان را در نیاوردند. علاوه بر این نیرومند هنوز درست تسلط پیدا نکرده بود، جاسوسان جیره خوار و همدستان سرهنگ را سخ آنقدرها هم از اعتصاب بدشان نمیآمد. کم کم ساکنین کریدرهای دیگر هم بصدا درآمدند. نیرومند آتش بسیار بزرگی روشن کرده بود، همه از آینده خود میترسیدند. گفتگوی سخت گیریهای شدیدتری در میان بود، میگفتند نیرومند میخواهد همه را بحال زندانیان کریدرهای عادی، دزدان و سارقین در آورده غیر از یکدست لباس و یک رختخواب بسیار ساده همه چیزشان را بگیرد. وافور تازه قدغن شده بود. چراغها و بخاریها را جمع کرده بودند. کتب و مجله و کاغذ و قلم،

(۱) نیرومند = آخرین رئیس زندان زمان ریاست شهربانی مختاری

که بعد از شهریور ۱۳۲۵ محاکمه و محکوم شد.

همه چیز در خطر بود، امتیازات کریدر هفت که مختلسین و خوانین بختیاری در آن سکنی داشتند کاملاً از بین رفته بود. هیچ کس جرئت اعتراض و حرف زدن نداشت. در چنین موقع خطرناک ما زندانیان سیاسی قدیمی، که طول اقامت زندان ما را به یک مشت استخوان های لخت و برهنه مبدل نمود بودیم، آرزوی پرخاش بودیم. غیر از جان شیرین، اسلحه و وسیله بی نداشتیم. عمد ضعیف، لاغر، مریض و ناتوان شده با زحمت و جان کندن زندگی سخت خود را ادامه میدادیم، در اثر ترک غذا بعضی ها خیلی زود از پا درآمدند. این بار هم مثل اعتصاب اول همه چیز را ترک کرده بودیم، ولی برای جلوگیری از مغلظه ناچار از زدن آمپول تقویت جلوگیری نمی نمودیم. روز چهارم، کریدر هفت صدا بلند کرد: رو سای الوار گفته بودند ما نمیتوانیم در این جا هر چه دلمان بخواهد بخوریم و عده ئی بی گناه جلوی چشمان از گرسنگی تلف بشوند. اگر چه این قبیل حرفها نزد مختاری و نیرومند ارزش نداشت، ولی برای ما بسیار مفید بود. از شنیدن آن بیشتر قوت قلب پیدا کرده بهتر استقامت بخرج می دادیم، سرانجام نیرومند ۵ نفر از ما را خواسته قول شرف داد که برای مدت بسیار نزدیکی بما جواب قطعی بدهد.

اعتصاب با موفقیت خاتمه یافت پس از ۹ سال بلا تکلیفی بالاخره پرونده های ما بمحکمه فرستاده شد. با تفصیلی که در جای خود ذکر خواهد شد، بکارمان ظاهراً "رسیدگی کردند".

چه جور می کشتند

در زندان انسان خیلی کوچک و موهوم پرست میشود، هر پیش آمدی برای زندانی دارای ارزش خاصی است، هر چه میشود، می بیند، احساس میکند در نظر او معنی و تعبیری دارد. زندانی حتی از وزش باد، افتادن برگ درخت، پریدن گنجشک،

صدای حشرات نتیجه میگیرد. آنرا با سرنوشت خود مربوط میکند .

فال نخود ، فال حافظ ، فال سعدی ، استخاره ، تعبیر خواب ، کنجکاوی در خطوط دست ، سرگرمی روز او است . این کار گاهی او را تسلی میدهد ، امیدوار میکند ، زمانی به یاس و نومیدی می کشاند .

یکی از رفقای ما بمرض مالیخولیای سختی گرفتار شده بود . خود را از ردم کنار میکشید ، در گوشه‌ای می نشست ، سر را روی زانوی خود میگذاشت ، پیوسته با خیالات طویل و دراز ، خود را خسته و بیزار مینمود . ما هرچه سعی می کردیم او را از این روش خطرناک باز داریم امکان پذیر نبود . یک روز تصادفاً " دست یکی از زندانیان کتاب حافظی دیده از او خواهش کرد فالی برایش باز کند .

غزل معروف : (یوسف گم گشته بازآید به کنعان ، غم مخور) برایش آمده بود . این پیش آمد ساده جوان را قوت قلب داد . از آن روز بآینده طوری امیدوار شد ، که پس از یکی دو هفته از ورزشکاران خوب زندان گردید . بیاد گرفتن یکی از زبان‌های خارجه پرداخته از مالیخولیا و گوشه گیری خلاص شد ، بفعالیت جسمانی و روحی و فرهنگی قدم گذاشت .

بدینموال یک خبر ، یک فال نا مناسب هم میتوانست انسان را به یأس و نا امید کشانیده از پای در بیاورد .

بیچاره " سید محمد تنها " همین طور شد او در بیرون بغیر از مادر پیر کسی نداشت .

این مادر بیچاره از اصفهان یکسال بود که از فرزند خود خبر نداشت . بالاخره یکی از سارقین گرفتاری سید را (درست در نظرم نیست روی چه تصادفی) ب مادر بیچاره اش خبر می دهد . پیر زن بدبخت که فقط با کلفتی و رخت شویی نان یومیه خود را در می آورد پای پیاده ب طهران آمد . پس از دوندگی زیاد خود را بقصر رسانید . بعد از ۳ ماه معطلی فقط یکبار توانست از پشت در آهنی او را ببیند و پیشانی زرد رنگ پریده اش را از لای نرده ها بوسیده اشک بریزد .

"ننه جان انشاء الله ترا مرخص خواهند کرد. من با یاسبان در صحبت کردم بمن قول داد ترا آزاد بکند. غصه نخور من باز سراغ تو خواهم آمد. امروز یک پیراهن برایت آوردم زمستان سرد است تا دفعه دیگر یک پیراهن پشمی برایت بافته می آورم"

مادر رفت سید محمد تنها برگشت یکی دو هفته اول در انتظار دیدار مادر روزگار خوشی داشت. هفته سوم دل واپس، هفته چهارم نگرانی شدت گرفت. هفته‌ها، ماه‌ها گذشت. از مادر خبری نرسید. ناچار به ماء‌سور زندان مراجعه کرد. جواب قانع کننده‌ای دستگیرش نشد. برای آقای رئیس اداره سیاسی، سرهنگ سیف، عریضه نوشت، اولاً "میخواست از وضع مادرش اطلاع پیدا کند و ثانیاً "تکلیفش را معین کنند.

از قراری که ما شنیده بودیم مادرش در طهران بود، هر روز هم به اداره سیاسی رفته التماس می کرد که اجازه بدهند یکبار دیگر فرزندش را ببیند ولی دل آقای سرهنگ سیف از سنگ و فولاد سخت تر بود.

بالاخره مامورین از سینه‌اش هل داده از اداره بیرون انداخته بودند و راجع به تعیین تکلیف جواب شفاهی داده بودند که بیجهت به خود دردسر ندهید برای شما راه نجات و استخلاصی نیست. تا آخر باید در آن جا که هستید باشید. این حرف کارگر جوان را از پا در آورد، اندرزهای ما و دیگران در روحیه شکسته او مؤثر واقع نگردید. خود را بگوشه کشید بفکرو اندیشه فرو رفته بالاخره پس از یکماه دیوانه حسابی از آب درآمد. بعد از چند روز سید محمد تنهارا سلاخهای زندان از درب علیم الدوله بمزارستان قهرمانان گمنام فرستادند.

این جنایتکاران هنوز هم مصدر کار هستند.

قربانیهای زندان

(مقاله زیر را در یکی از روزنامه‌های هفتگی تهران منتشر کرده بودیم.)

برای اینکه یادداشتهای ما ناقص و از وسط بریده نشود دوباره به طبع آنها اقدام نمودیم .

دومین قربانی محمد دادی زاده انزلی است . این قربانی جوان در یک خانواده بسیار بی چیزی بدنیآ آمده از طفولیت برنج و سختی عادت کرده بود . برای تاءمین زندگانی مادر پیر و خواهر و برادران کوچک خود شب و روز کار میکرد ، آموزگار بود . برای بعضی از تجارت خانهها میرزائی و حسابداری میکرد ، هنگام فراغت شعر میگفت ، مقاله می نوشت قریحه و استعداد او از آینده درخشانی حکایت میکرد . هنوز خیلی جوان بود ، در اثر اخلاق ملایم و روح صمیمی خود دوست و آشنایان بسیاری داشت و نزد همه محبوب بود .

آخر دومین سال توقیفمان ناگهانی مریض شد . استفراغ میکرد . دل درد سخت و طاقت فرسا در چند ساعت او را از پا در آورده بستریش نموده بود .

پس از کوشش زیاد اجازه گرفته نزدش رفتم ، رنگش زرد و گونههایش لاغر شده بود ، ولی در سیمایش وحشت و اضطرابی دیده نمیشد . با ورود من متبسم شده گفت : " خوب شد آمدی ، من حالم مثل اینکه بد است ، می گویند اپاندیسیت باز شده ، چرک کرده است ، باید کاری کرد که بهر قیمتی شده باشد مرا عمل کنند . سرم هم خیلی درد میکند ، دل درد کمی تخفیف پیدا کرده .

" اشعارم را به محمد نونهکرانی سپردهام ، اگر دستت رسید آن ها را اقلا " به بیرون برسان "

اوایل دوره زندان از بیماران خودمان پرستاری میکردیم . دکترهم مانند خودمان زندانی بود . آن روزها این را اجازه می دادند . طبیبهای زندانی اجازه داشتند مرضای زندانی را معالجه کنند . بعد این کوچکترین وسیله نیز از دست رفت . بیماران بدست برانندهها و احمدی ها و دکتر خسروخاورها ، که خود از جلادان و دوستان قبانان قدیم خشن تر ، بد رفتار

تر و مرده خورتر بودند، افتادند. در بیمارستان بجای دوا و علاج و غذا بازار فحش و کتک و دزدی را رواج دادند و هرکس دندان طلائی یا یکدست لباس درست حسابی داشت، بسختی میتوانست از آن جان بدر برد. مثلاً در چله زمستان یکی را گذاشته بودند توی حیاط که صبح از در علیم الدوله بیرون بفرستند. نزدیک ظهر هنگام انتقال معلوم شد که بیمار هنوز نمرده. میگفتند یک دست لباس خوب داشته، گویا در جیبش هم چند تومان پول بوده است. زندانبانان به این سبب عجله داشتند که لختش کنند.

زادی زاده حتی در آخرین ساعت زندگانی پراز ماجرای خود، از شوخی و مزاح دست برنمی داشت. آن روز پس از تعارف گفت، فلانی نمیدانی آقای (س) با ما هم با دکتر مآبی رفتار میکند نمیگذارد هرچه دلم میخواهد آن را بخورم، رژیم خود را سخت پیروی میکند. در صورتی که من دوست میدارم انسان تا دم گور آزاد و راحت باشد. این لیمونادها و دواها برای چه خوب است. من خودم می بینم حالم دارد خوب میشود، اما دکتر ول کن معامله نیست. ببین تب دارم یانه. دستهایش سرد شده بود، هرچه سعی کردم، نبضش پیدا نشد.

این بار اداره سیاسی استادتر شده بود چند دقیقه بعد از ملاقات من بیهانه عمل مریض را از زندان بیرون برده جسد بیروحش را بمریضخانه شهربانی تحویل دادند.

دو سه ماه پیش از این حادثه ناگوار مادر انزایی تهران آمده بود. برای استخلاص فرزندش این درو و آن در زده از هر کسی استمداد مینمود. اتفاقاً "دوبار تصادفا" در ملاقات این مادر و فرزند حضور داشتم. پیرزن می گفت، بچه جان منکه فارسی بلد نیستم، کسی حرفم را گوش نمیدهد، پریروز کم مانده بود رئیس شهربانی مرا زیر اتومبیل بگیرد. با هر زحمتی بود عریضه را دستش دادم. دو سه روز پیش اداره سیاسی رفته بودم، هر روز میروم، آن روز با من خیلی بد رفتاری کردند. یکی که اسمش را نمیدانم از سینه ام زده بیرون انداخت، اما من میروم باز هم خواهم رفت. در یک

ملاقات دیگر هم با خوشحالی به پسرش مژده داده می گفت ، رئیس نظمیہ بمن قول داده ترا مرخص بکند ، گفته تو برو من پسر را پشت سرت میفرستم . پنج ماه دیگر دل مادر بیچاره طاقت نیاورده آخرین اثاثیہ خانہ خود را فروخته دوبارہ تہران آمد . این بار دیگر عریضہ نمیداد ، التماس نمیکرد ، خیر فوت فرزندش را شنیده بود ، مانند شیری کہ بچہ اش را ربودہ باشند ، میفرید . از مرگ و توهین نمیترسید ، دیگر کسی نمیتوانست بہ سینہ اش زدہ بیرونش بیاندازد فرزندش را میخواست (بچہ ام را کشتید یا جسدش را بہ من بدهید یا مزارش را) تحقیر می کرد ، نفرین و سرزنش مینمود . میخواست با دست ناتوان ولرزبان خود گلوی جلادها را گرفته با خفہ کردن آن ها آتش سوزان دل خود را خاموش کند " الہی قصرش آتش بگیرد ، دلش بسوزد ، جگرش مانند جگرم کیاب بشود " بالاخرہ دو دست لباس کهنہ دستش دادہ راہ انداختند .

سرہنگ فولادی و یاران او^(۱)

مناہ سفاکہ من در زندان خود سرہنگ فولادی را ندیدم . اورا ہنگام بازداشت من اعدام کردہ بودند . فقط بیاران او برخوردارم و مدتی طولانی با ہم تماس داشتیم . وانگہی خاطرہ و یاد او ہنوز از نظر سایر زندانیان محو نشدہ بود . بنا براین دربارہ روحیہ و رفتارش خیلی چیزها بگویم خورد ، کہ بدیختانہ بیشتر آن ها در اثر طول مدت و ماجراہای شدیدتری کہ در مدت یازدہ سالہ اسارت بسر خودمان آمدہ است ، فراموش گردیدہ ، فقط بعضی از قسمتہائی کہ نسبتا " مہم بودہ بطور مبہم در ذہنم باقی ماندہ

۱ - یادداشتہای زیر در روزنامہ " داد " با مضای سیمرغ در تحت عنوان از تہران تا کاشان انتشار دادہ بودیم اینک بنا بخواہش بعضی از خوانندگان آزر کہ بمطالعہ " داد " دسترسی نداشتند آن را تا آخر تکرار خواہیم کرد . بعد ممکن است ہمہ اینہا را تنظیم نمودہ چاپ بکنیم .

است .

بطور کلی همه میگفتند فولادی مرد رشید و افسری متین بود . هنگام بازداشت و بازجویی ضعف و زبونی نشان نداد ، در زندان بسیار وزین و جدی بود ، مرگ را با جبین باز استقبال نمود . خودش میدانست بالاخره اعدامش خواهند کرد ، ولی هرگز بروی خود نمی آورد . میگفتند شبی که برای تیرباران شدن خیرش کردند خیلی آرام و ساکت بود و در چهره اش آثار اضطراب و وحشت دیده نمیشد . در اصلاح سر و صورت و تغییر لباس حتی استعمال عطر شتابزدگی بخرج نداد . از همه با خونسردی خداحافظی کرده با قدم های سنجیده ، یک فرمانده فاتح راه افتاد . میگفتند فرمان شلیک اعدام را هم خودش داده بود . تا فوت قهرمانانه علی مردان خان بختیاری و خان باباخان اسعد و دکتر ارانی ، قهرمان زندانیان سیاسی ، فولادی بود . فقط رفتار و بردباری و رشادت این عده جدید کم کم سبب شد که اسم او در ردیف دوم بلکه سوم قرار گرفت و بتدریج فراموش گردید .

(هایم) هفت سال در زندان استقامت کرد ، از میان یاران مرحوم فولادی ، مدیر روزنامه اتحاد هایم بعقیده من مرد قابل توجهی بود . او هفت سال تمام سر قول خود ایستاده حاضر نشد . سئوالات بازجویان را جواب بدهد . میگفت ، من هنگام بازداشت وکیل مجلس شورای ملی بودم و قانونا مصونیت داشتم و میتوانستم در هر گونه امور سیاسی مداخله کنم و انگهی من نظامی نیستم که کارم در محکمه نظام رسیدگی بشود . با وجود این برایش وکیل تسخیری تعیین کرده پس از هفت سال زجر و مشقت ، اعدامش کردند .

آن روز این پیش آمد در ماها که تازه زندانی شده بودیم تا شیر عمیقی بخشید . در حقیقت انسانی را هفت سال در شکنجه و عذاب ، در انتظار مرگ نگهداشتن ، بعد هم بدون دفاع و محاکمه قانونی اعدام کردن را ، معلوم

نیست بچه باید حمل کرد .

ولی ماها ساکنین قصر قجر بتدریج بدیدن این جنایت‌ها عادت کرده بودیم . حتی از مشاهده آنچه که بدتر از آن‌ها بوده ، بر سر خود و یارانمان می‌آمد ، تعجب نمی‌کردیم .

حرف سر هایم بود تصادفا " مرا در توقیفگاه نمره ۲ سابق ، در سیاه چالی که پیش از تمام ساختمان زندان قصر ، هایم در آن زندگی میکرد جای داده بودند .

جملات زیر را که او با ناخن در دیوار سیاه چال کنده بود هنوز هم در جلوی چشمم مجسم میباشد : " ایران ! ای مام عزیز ! تو هرگز روی سعادت نخواهی دید زیرا فرزندان تو فاسد و پست شده‌اند " .

تاء ثیر عبارات نسبت بزمان و مکان حتما " فرق خواهد داشت . آنروز این جمله هایم در من که تازه زندانی شده بودم تاء ثیر عمیقی بخشیده به خود گفتم ، آری هایم راست میگوید فرزندان ایران حقیقتا " فاسد و خراب شده از شهامت و مردانگی در میانشان اثری باقی نمانده است . والا چطور ممکن بود یک ملت این همه بیدادگری و ظلم و تعدی را بر کرده خود احساس بکند ، ولی مانند پست‌ترین حیوانات باربر تحمل کرده ، صدایش در نیاید . البته این رذالت اخلاقی کشور را بفلاکت و بدبختی سوق خواهد داد .

هایم تمام مدت توقیف در را بروی خود بسته با هیچکس آمیزش ننمود . فقط شبها برای پیدا کردن کوزه آبخوری خود همراه پاسبان بیرون می‌آمد . تابستان‌گاهی شبهایی که هوا صاف و آسمان بی ابر بوده ، بعد از خوابیدن سایر زندانیان عبا را به سر کشیده به حیاط می‌آمد ، مدت طولانی در یک گوشه خلوت ایستاده چشمان خود را با آسمان لاجوردی دوخته به سیر ستارگان بی حد و شمار فضای لایتناهی مشغول میشد . آن موقع هنوز در زندان کتاب خواندن قدغن نشده بود ، هایم روز و شب های یکنواخت تمام نشدنی زندان را فقط با مطالعه کتاب بسر میبرد . گویا از همه بیشتر به کتاب پر از لطف و عجایب هیئت عمومی فلاماریون عشق و علاقه پیدا کرده بود . با مطالعه

انتظام دقیق و سنجش پیکره‌های محیرالعقول اجرام سماوی، بریش ساکنین کره زمین که در نظر وسیع حکیم فرانسوی در فضای بی پایان باندازه تخم خردل هم موقعیتی ندارد، میخندیده است.

هایم تحصیلات عالی رسمی نداشت ولی مرد مطالعه و کتاب بود. فارسی و عربی (لهجه شامات) را خوب حرف میزد و فرانسه و انگلیسی را باندازه‌ای نه از کتاب استفاده بکند بلد بود. او هرگز گمان نمیکرد کارش باعدم بکشد.

من از هرکس بیشتر بحال خواهرانش دلم میسوخت، که بیچاره‌ها هفت سال تمام پیاده برایش شام و ناهار آورده یک روز جواب شنیدند که مسیوه‌ایم دیگر در قصر نیست. بیخود زحمت نکشید.

شایع بود که از طرف حزب صهیونیست کلیمیان ماهی در حدود پنجاه یا شصت تومان برای مخارج هایم داده میشود، من او را خارج از زندان ندیده بودم، و ارادتی هم نسبت به او نداشتم، وقتی سر دبیر روزنامه اتحاد بود، شهرت خوبی نداشت و اول پیدایش سردار سپه از طرفداران جدی او محسوب میشد. از این جهت آزادیخواهان نسبت باو بدبین بودند. با وجود این او را یکی از زندانیان سیاسی مثبت باید شمرد.

شوخی نیست هفت سال استقامت، هفت سال سر قول خود ایستادن و تسلیم نشدن، هفت سال انزوا و گوشه‌گیری و تنها بسر بردن، کار هر کس نیست، این قبیل کارها اراده، توانائی و بردباری محکمی میخواهد. سرهنگ نصرالله خان کلهر و سایر یاران سرهنگ فولادی نسبت به هایم نظر خوبی نداشتند. سرهنگ میگفت:

"من هایم را خوب میشناختم و در کرمانشاه به واسیلی معروف بود، با بیگانگان ارتباط داشت. من از اول به مرحوم فولادی میگفتم با این قبیل عناصر نمیشود کار کرد. فولادی مرد نظامی خوب ولی سیاستمدار ناشی بود همه این‌ها را او بکارها مداخله داد"

اصلاً "سرهنگ کلهر با وجود علاقه شدیدی که نسبت به فولادی ابراز مینمود بکارهای او نظر خوبی نداشت. میگفت من مکرر باو گفتم کار ماشب —

نامه نویسی و میان افراد پخش کردن نیست ما باید عملاً اقدام بکنیم .
تازه خود ایشان هم تاکتیک معین و روشنی اظهار نمیکردند ، معلوم
نبود از عمل و کار مقصودش چه بود .

بهر حال هایم راهیچ دوست نداشت ، روزهای محاکمه او یک روز بمن
گفت میترسم یارو را ببهانه اغفال افسران شاهنشاهی اعدام نمایند .
دوست من سردار رشید کردستانی هم نسبت به هایم خوشبین نبود .
میگفت در کرمانشاه از خود یادگارهای خوبی باقی نگذاشته است .
با وجود همه اینها هایم از مردان سیاسی برجسته‌ای بود که در دوره
سابق مفت از بین رفت .

سرهنگ نصرالله خان

سال اول باز دشتم تصادف مرا به دوستی و آشنائی با سرهنگ نصرالله
خان رهبری کرد . او در تمام مدت توقیف خود در بیمارستان زندان اقامت
داشت ، به هفت سال محکوم شده بود . این مدت را با کمال متانت بسر برد .
اگر چه زندگانی خصوصیش خیلی سخت بود ، ولی هرگز روحیه خود را
از دست نمیداد . ماء مورین زندان از او حساب میبردند ، معاشرتش خیلی
وسیع نبود ، نسبت بمن اظهار لطف مینمود و سه چهار ماه تمام هر روز از
صبح تا شام در حیاط بیمارستان با هم بودیم . از روحیه شاه سابق اطلاعات
عمیقی داشت و میگفت مرد ترسوئی است . من آنروز اظهارات او را به غرض
حمل میکردم ، ولی او هزاران دلیل قانع کننده داشت ، مدعی بود تمام آن
تشعشع خیره کننده ، ظاهری است . در داخل خبری نیست . باهو و جنجال
از نادانی مردم استفاده می‌کند . سرهنگ از ارتش و کارهای نظام اطلاعات
خوبی داشت . با وجود جارو جنجال وسیع آن روزه او نسبت باوضاع بد بین
بوده میگفت تمام این دستگاه برای رژه ساخته شده است ، عملیات و تعلیمات
نظامی همه از روی ظاهر سازی و غلطاست ، افسران ناشی ، از فنون جنگ

فقط پاکوبیدن راکه غیر از ورم فتق اثر دیگر ندارد یاد گرفته و بکار میبرند .
میگفت شاه حتی از افسرانی که قدشان بلندتر از قد خودش باشد
خوشش نمی آید .

از کسی دیگر شنیدم که خود سرهنگ کلهر را فقط برای بلندی قدش
متقاعد کرده بودند .

یاران فولادی رویهمرفته افسران خوبی بودند ، ولی پرنسیپ روشن و
سیاست واضحی نداشتند . سرهنگ نصرالله خان بسیار کوک بود از اینکه
میگفتند دسته فولادی را بیگانگان تحریک کرده اند . همچنین از نادانی و
عدم اطلاع مردم سخت دلگیر بود و میگفت زن ها را وادار کرده بودند بما
نفرین بکنند که گویا ما می خواسته ایم مملکت را هرج و مرج بکنیم .

معلوم نبود چه میخواهند

با وجود همه این ها ، ما از یاران فولادی از نقطه نظر روش و خط مشی
سیاسی جواب واضحی نشنیدیم . اگر چه راجع به میهن و ملت خیلی حرف
میزدند ، ولی نمیتوانستند بگویند چه رژیمی میخواستند ، و اگر زمام امور
به دستشان میافتاد چه نقشه و چه هدفی را تعقیب مینمودند . بیشتر مانند
اغلب سیاسیون منفی باف آن دوره بانتقاد و اظهار بدبینی میپرداختند .
مثل اینکه خود سرهنگ فولادی هم از این جهت ضعیف بود و معلوم نیست
اگر بانجام کودتا که مقدمه اش را بقول خود حاضر کرده بود موفق میشد چه
رویه ای پیش میگرفت . تاکتیک و طرز عملشان که ظاهرا " بسیار سنجیده و
خام بود و همین ناشی گری که عدم پیشرفت کار و حتی گرفتاری خودشان
را پیش آورده بود ، از چه قرار و روی کدام اصل انقلابی است .

از قرار معلوم چند سال پیش خود مرحوم فولادی را ماژور لاهوتی
در شرفخانه آذربایجان بازداشت نموده تحت الحفظ به تبریز فرستاده بود .
آنروز فولادی فرمانده نیروی اعزامی آذربایجان بود . لاهوتی هرچه سعی

کرده بود او را در قیام بر علیه سردار سپه راضی بکند حاضر نشده بود. معلوم میشود فولادی اوایل با سردار سپه مخالفتی نداشته بعد ها در عمل به خبط خود پی برده، خواسته بود از تجربه لاهوتی بنفع خود استفاده نماید غافل از اینکه زمان عوض شده، موقعیت کاملا" تغییر کرده بود. علاوه بر این لاهوتی میان افراد تحت فرمان خود نفوذ و تسلط داشت افراد شعارهای او را که به نفع خودشان بود جدا "میپذیرفتند و دولت هم آن روز در آذربایجان نفوذی نداشت، ولی هنگام کودتای فولادی دولت در کارهای خود مسلط شده بود.

فولادی حتی با فردا زیر دست خود نیز نمیتوانست اعتماد بکند، ناچار راضی شده بود گاریچی های امیر منظم (آقا میر قفقازی) را لباس نظام پوشانده با دست آن ها شاه را توقیف و قصر را اشغال نماید.

البته اغلب این ها شایعات است، احتمال دارد صحیح نباشد. ولی فولادی هم از خود آثاری که دلیل بر عقیده سیاسی روشن او باشد باقی نگذاشته است. این یکی از موضوعهای جالب توجهی است که مورخین عصر باید در اطرافش بیشتر دقت و کاوش نموده علل پیدایش و عدم موفقیت آن را ظاهر سازند.

میگفتند فامیل سرهنگ فولادی یک فامیل ستم دیده عجیبی است گویا یک یا دو برادرش در جنگ بین المللی گذشته در حادثه شیراز کشته شده، پسرهای فولادی را پس از اعدام او، از مدرسه نظام اخراج کرده اند، و سرهنگ نصرالله خان از این حیث سخت عصبانی بود.

البته بزرگی و اهمیت شخصی افسران فداکاری که در آغاز پیدایش دوره دیکتاتوری قدمهای اول را علیه ارتجاع برداشته سر به کف بمیدان مبارزه قدم نهاده بودند قابل انکار نیست. ولی این حادثه بخودی خود فقط از نقطه نظر سنجش روحیه آنها و قسمت مهمی از جامعه قابل دقت و ملاحظه است، نه از نقطه نظر یک نهضت اجتماعی و یا یک حرکت انقلاب عمومی. اگر فولادی در آذربایجان، هنگامیکه رئیس و فرمانده کل قوای اعزامی

بود، پیشهاد جدی لاهوتی را می پذیرفت، شاید کارهای کشور جور دیگری می بود. ما منکر اشتباهات لاهوتی هم نیستیم. اگر خود او از قاتل شیخ محمد خیابانی انتقام میکشید و او را صحیح و سالم بتهران اعزام نمیکرد، اقلاً" بقول یکی از یاران فولادی پنبه بید زده مخبر السلطنه سالهای متمادی مقام مضحک ریاست وزرائی دوره خودسری را اشغال ننموده، اعضای بی شمار فامیل خود را با حقوقهای گزاف با ادارات دولتی تحمیل نمیکرد. بعضی ها مرحوم فولادی را به ترسوئی متهم کرده می گفتند او میتوانست همان دقیقه که با شاه روبرو شده بود کار را یکسره کرده و ملت و کشور را نجات دهد. این موضوع البته یک تهمت بی اساس و عقیده پوچی است. فولادی آن دقیقه هیچکار نمیتوانست بکند.

سرتیپ درگاهی بواسطه مقدمه چینی امیر منظم و سایرین کاملاً" از نقشه آنها اطلاع پیدا کرد و زمینه را پیش از وقت طوری چیده بود که فولادی نمیتوانست از جای خود تکان بخورد.

وانگهی شاه پیشدستی کرده سینه او را هدف قرار داده بود. فولادی میدانست که در قصر بغیر از یک نفر (که آن هم معلوم نبود سر پست خود باشد) یار و یآوری ندارد علاوه بر همه این ها پیدایش شاه برای او ناگهانی بود. در چنین لحظه ای انسان هر قدر رشید باشد نمیتواند فکر بکند.

از قرار معلوم اغلب افسران عالی مقام ارتش با اعدام فولادی و محکومیت یاران او موافق نبودند، از این جهت محاکمه چندین بار تکرار شد.

می گفتند در محکمه اول همه را تبرئه کرده بودند. بطوری که گفتیم عقیده سیاسی و هدف اصلی فولادی و یارانش روشن و معلوم نبود. اگر چه فردا " فرد آنها مردمان مترقی بنظر می آمدند، حتی بعضی از آن ها جنبه آزادیخواهی و سابقه انقلابی هم داشتند ولی متد و طرز کارشان غیر ماهرانه و غلط بود.

" اصلا " کودتا یک رویه نادرستی است . متأسفانه این مرض خطرناک که سید ضیاءالدین طباطبائی از سفر قفقاز سوقاتی آورد و سردار سپه با بیانیه معروف " مسیب کودتا منم " بخود نسبت می داد در میان افراد کشور سخت سرایت کرده بود .

هر کس که صبح زود از خواب بر میخاست و در دور خود یک یا دو نفر میدید فوراً " بفکر کودتا می افتاد حتی بعضی از اشخاص مهم هم در تحت احساسات شدید باین فکر غلط گرویده و جان خود و عده ای را بخطر می انداختند .

کودتا که انقلاب نیست . انقلاب بدون دخالت توده های عظیم ملت ، بدون تشکیلات منظم اجتماعی ، بدون جنبش و نهضت سیاسی و اقتصادی ممکن نیست بوجود بیاید . در صورتی که کودتا اثر عملیات عده بسیار کم و یا شخص واحدی است . کودتا بهر شکل و با دست هر که باشد مقدمه دیکتاتوری است ، و کودتا غیر از آنچه در عرض دیکتاتوری ۲۰ ساله رضا خان دیدیم - حاصل و ثمر دیگری ممکن نیست داشته باشد .

دسته و جمعیت هایی که میخواهند فقط با کمک چند نفر روشنفکر جامعه را تغییر بدهند ، نیست و نابود میشوند . این قبیل سازمان های غلط آمالشان هر چه میخواهد باشد ، بالاخره یا با عدم موفقیت از بین خواهند رفت یا اگر موفقیت پیدا کردند برخلاف آمال خود ناچار کارشان به دیکتاتوری و خودسری و مطلق العنانی خواهد کشید .

اصلاً " عقیده مرد انقلابی معروف فرانسوی لوئی بلان که مدعی بود با دست عده ای از نورین ممکن است جامعه تغییر پیدا کند ، ثابت شده که یک عقیده خطرناک و غلطی بوده است . امروز میان انقلابیون جدی کسی این عقیده را پیروی نمی کند . "

ابتکار یاور البرز

یاور البرز با اتهام ارتشاء بازداشت کرده بودند . او پیش از گرفتاری های خود ریاست شهربانی کرمان را عهده دار بوده زمانی هم در خوزستان کار کرده بود .

زندانی هر که باشد بالاخره یک وجه مشترک با زندانیان دیگر دارد . وجه مشترک آقای البرز با دیگران صحبت و شوخی و وقت گذرانی بود . پایور شهربانی وقتی آن زرق و برق و پاگون را دارد خیلی خودش را میگیرد . ولی هنگامیکه این لباس زیبارا از دستش گرفتند ، ظاهرا " خیلی عوض میشود و انسان میتواند موقع لزوم با او بطور ساده معاشرت بکند . این یکی بهیچوجه حاضر نبود از مقام یآوری کوچکترین قدمی فروتر نهد ، ولی بچه ها کم کم سرشوخ را به او بند کرده جسته جسته سر بسرش می گذاشتند خود او هم برای سرگرمی داخل جمعیت شده سعی میکرد حتی المقدور در صحبت و بحث و مناقشه زندانیان شرکت نماید .

تا آنروز نگارنده سایر زندانیان از کارهای شهربانی هیچگونه اطلاعی نداشتیم ولی در زندان به وسیله همین یاور البرز و دو سه نفر از پایوران دیگر خیلی چیزها فهمیدیم .

مثلا " رئیس شهربانی خوزستان میگفت بما دستور داده بودند هر که زبان روسی بلد باشد تعقیب کنیم . دیگری میگفت امر شده بودمجامع بهائیان را تحت نظر بگیریم ، یک ماء مور دیگر از کارهای شبانه روءسای شعبات آگاهی چیزهای باور نکردنی نقل میکرد .

مثلا " میگفت فلان بازجو و رئیس شعبه ، فلان شیگرد زبردست سابقه دار را در دست دارد . اینکمی بینید شبانه ببهانه دزد بگیری بیرونش می فرستند در حقیقت برای چیز دیگری است اینها خانه های مردم را غارت کرده مستقیما " بمنزل بازجو و رئیس شعبه میبرند . من در صحت و سقم این

قبیل نقل قولها البته نمیتوانم ضمانت بکنم ، اگر چه خود سارقین در این موضوع حکایت‌های اغراق آمیزی نقل میکردند . اگر صد یک گفته آنها صحیح باشد باید گفت که بیشتر سرقتها‌های مهم تهران با دست خود عمال شهربانی انجام میگرفته است .

حتی میگفتند پیکره‌های عریض و طویلی که شهربانی در گزارشهای سالیانه خود راجع به کشف سرقتها بزرگ میدهد همه از روی نقشه خود ماء مورین آگاهی انجام میگردد . مخصوصا " راجع به عربشاهی چیزهای عجیب و غریب نقل میکردند . در اثر گفتن آنها کم کم ما باین عقیده می رسیدیم که خود اداره آگاهی تشکیلات سارقین را برای منظورهای مرموز خود بوجود آورده است . در حقیقت غیر ممکن بود یک یا چند نفر بازجویا رئیس شعبه بدون اطلاع دیگران باین واضحی شریک دزد و یار غافلها باشند و این کار را مدت طولانی بتوانند ادامه بدهند .

میخواستیم راجع بابتکاریا و البرز صحبت کنیم . یکروز راجع به بودجه پلیس مخفی از او سؤال کردم ، خندیده گفت : پلیس مخفی بودجه لازم ندارد . گفتم : چطور بودجه لازم ندارد ؟ پس اعتبارش نامحدود است . گفت : اعتبار هم ندارد . گفتم شوخی را کنار بگذارید . راستی بعقیده شما شهربانی چند نفر پلیس سری ممکن است داشته باشد . گفت ، هر چند که دلتان بخواهد ، تقریبا " همه مردم پلیس مخفی هستند . گفتم آخر چطور همچو چیزی ممکن است ؟ گفت ، آقا جان مطلب خیلی ساده است ، بگذارید پیدایش پلیسهای بیحد و شمار شهربانی را که ابتکار خود من است برای شما بگویم . من در دوره درگاهی در قسمت حسابداری شهربانی کار میکردم ، یکروز مرا نزد خود خواسته گفت ، بودجه پلیس مخفی چقدر است ، گفتم قربان بسیار ناچیز است حتی بهزار تومان هم نمیرسد . با تعجب گفت ، تو که رئیس شهربانی خوزستان بودی پلیس مخفی آنجا چه داشت . گفتم ، قربان چند صد تومان بیشتر نبود . گفت : با این مبلغ جزئی تو چطور کار میکردی ، لابد از هیچ جا خبر نداشتی ، گفتم ، اجازه بدهید عرض کنم من چکار میکردم و با کدام

وسيله از تمام جزئیات زندگی مردم خیر داشتم .

درگاهی (۱) گفت بگو . گفتم وقتیکه دیدم یکی دو نفر بیشتر پلیس مخفی که به آنها هم بیشتر از چند ریال حقوق نمیتوانم بدهم ندارم ، فکر کردم از اشخاصیکه کسب و شغلشان با شهربانی تماس دارد برای این کار استفاده نمایم . دستور دادم در شهر هرچه شوfer ، درشکهچی ، نوکر ، کلفت ، کارکنان قهوهخانه و رستوران یا دلال و کسبه بود با اداره آگاهی خواسته پس از تهدید و تطمیع از همه التزام گرفتند که هر چه راجع بمسائل دولتی و حرفهای ما مورین جزء و کل دولت ، همچنین هرگونه اظهارات منفی نسبت به اعلیحضرت همایونی ، بگوششان بخورد فوراً " با اداره مربوطه اطلاع بدهند . و در صورت تخلف باید از شغل و کاسبی خود چشم پوشیده خاک خوزستان را ترک نمایند . بدین وسیله یک تشکیلات مفت و مجانی عریضی بوجود آوردم . که بواسطه آن حتی از اتفاقات و گفتگوهای خانههای عموم اهل شهر اطلاع داشتم .

درگاهی از شنیدن حرفهای من خیلی خوشحال شد .

از آن تاریخ هر روز درشکهچی ، شوfer ، نوکر ، کلفت بود که دسته دسته با اداره آگاهی کشیده التزام گرفته بجان مردم میانداختند .

جاسوسان ابتکاری آقای البرز البته برای شهربانی ها و اداره آگاهی بسیار مفید بودند ولی دائره عملیات آنها از طبقه سه و توده عوام بالاتر نمیتوانست برود و طبعاً " بیشتر برای پیدا کردن سارق و سایر بزههای کوچک قابل استفاده بودند .

برای بزههای دولتی و عملیات سیاسی بزرگ پایوران باهوش و ذکاوت اداره سیاسی راه دیگری پیدا کرده تدابیر جدی تری اتخاذ نموده بودند که قسمتی از آنها مادر یادبودهای یازده ساله خود قید کرده بعضی را هم در جریان همین یادداشتهای در موقع خود ذکر خواهیم کرد .

(۱) درگاهی = قبل از آیرم رعیس کل شهربانی زمان رضاخان بود .

فرار سیدفرهاد

چرا به فکر فرار افتادند

نخستین سال افتتاح زندان قصر قجر بود. هنوز در حیاط بزرگ آن، تکمیل ساختمانها، درخت کاریها و عملیات دیگر ادامه داشت. زندانیان را هر روز دسته دسته از قلعه بیرون آورده، تحت اوامر سرهنگ راسخ که آن روز رئیس ساختمان بنای زندان بود، به عملگی و انواع کارهای سخت وامی داشتند. خوراک ناچیز، کار سخت، و رفتار مامورین زندان توهین آور بود. ناصرخان مدیر زندان که یکی از جوانان سبک مغز و جلف بود از هیچگونه آزار و اذیت خودداری نمیکرد، آب قصر بد و متعفن و کثیف بود اکراد و الوار، که به غذاهای طبیعی ماست و شیر و غیره عادت داشتند، آب لوبیای گندیده و آش گل گیوه زندان را نمیتوانستند بخورند. عده بلا تکلیف ها و زندانیان مؤبد هر روز زیادت میشد. کسی بداد زندانی نمیرسید شلاق و فحش رواج کامل داشت. نایب ناصرخان مدیر زندان، حاکم، قاضی، جلاد و همهکاره بود.

فحش میداد، کتک میزد، توهین و تحقیر مینمود، قدرت و توانائی نشان میداد و متوقع بود کسی در مقابل شدت و خشونتش اظهار مقاومت ننماید و همه بایستی سر پا برخاسته مانند بندگان زرخرید زیر پایش افتاده سجده اش کنند.

هرکس از این وظیفه کوتاهی میکرد خود با دست مبارکش او را تنبیه می نمود. چندین نفر از اشخاص محترم در اثر ضربتهای پاشنه چکمه او معلول شده بودند، فیروز یمنی را زیر لگد و باتون دیوانه کرده بود.

این جوان رشید عاقل و سیاسی چند روز پیش جلوی روی زندانیان لخت راه میرفت، با حرفهای بی منطق خود قلب زندانیان حساس را بدرد میآورد.

از همه بدتر توهین و تحقیرهای مذهبی و اخلاقی بود .

الوار بریشهای بلند خود علاقه شدید داشته آنرا علامت وقار و مردانگی و بزرگی میدانستند . این از آن یادگارهای بسیار قدیمی ایرانی بود . واقعا " هم قامتهای موزون ، سینه‌های فراخ ، بینی های قلمی و صورتهای کشیده مردان لر را ریشهای انبوه ابهت خاصی میداد و انسان از دیدن پیر مردان هشتادساله‌ای که مانند جوانان با قامت کشیده و ریش های سفید بلند، در حیاط زندان قدم میزدند خوشش میآمد .

اگراد علی الهی در عوض بسبیل های خود علاقه داشته تراشیدن و اصلاح آن را از کفر بدتر میدانستند . نایب ناصرخان برای اظهار اقتدار و تسلط خویش یک روز امر کرده بود ریش و سبیل و سرو صورت همه را از ته با تیغ بتراشند . حتی از ابروهای پر پشت هم صرف نظر نکنند .

این حرکت جسورانه غیر قابل تحمل بود ، پیر مردان از خجلت و سر افکندگی از سلولهای خود پا بیرون نمیگذاشتند ، علی الهی ها سرافکنده و بیچاره شده بودند . جوانان که از زندگی و آرایش فقط موی سر را داشتند با تراشیدن آن ها حس شخصیت و مردانگی شان زخمی شده بود .

این دیگر . منتهای مردم آزاری و سفاهت بود . رئیس زندان آنروز پاسیار اشرفی^۱ (که باتهام جاسوسی آلمان چند روز پیش گرفتار شد) آه و ناله های آنها را نمی شنید ، با اعتراضات شدید آنها نمیخواست واقعی گذارد ، و بخواندن عرایض تظلم آمیزشان ترتیب اثر بدهد . در نتیجه احساسات کینه آمیز آنها هر آن شدیدتر میشد . هرکس بنوبه خود حاضر بود بقیمت جان خود هم باشد انتقام بکشد . هرکس نزد خود مرگ را بزندگی ننگ آلود ترجیح میداد . بالاخره درون زندان مانند درون کوه آتش فشان میجوشید ، همه منتظر اشاره و مترصد فرصت و راهنمائی بودند . راهنما

(۱) پاسیار اشرفی = در اواخر جنگ دوم جهانی به اتهام جاسوسی برای آلمانیهای نازی گرفتار شده بود .

مردی که همه میتوانستند بر شادان و ایمان و درستی او اعتماد بکنند ، فقط سید فرهاد بود .

نقشه فرار سیدفرهاد

سید فرهاد در مبارزه با ظلم و فشار امتحان داده بود ، برای حفظ آبرو و ناموس خود به تنهایی چندین ماه با دولت نبرد کرده امنیه و مامورین مسلح را بستوه آورده بود . او ما فوقی را که به ناموش دست درازی کرده بود مردانه گوشمال داده بود . و از روی عجز و بیچارگی تسلیم نشده بود . او را با نامردی و خیانت اغفال کرده و با دادن تاءء مین جانی بتهران آورده و با کمال پستی و بد قولی زندانی کرده بودند .

سید فرهاد در مدت بازداشت خود توجه زندانیان را بخود جلب کرده بود . زیاد حرف نمیزد ، از خود نمائی و گزاف گوئی بدش میآمدنزد همه زندانیان ، جوانمرد بادایانت ، درست قول و متین شناخته شده بود . همه به او اعتماد داشته حرفش را قبول میکردند . خود او همه اینها را بهتر از هر کسی میدانست ، ولی او سعی میکرد که تظاهر بخرج نداده حس رقابت وهم چشمی ایجاد نکند .

او میدانست که حامیان ما مومین خیانتکار و مدافعین پا مال کنندگان ناموس زبردستان ، از او که برای حفظ حیثیت خود بمافوق خود جسارت کرده بود بآسانی دست بردار نخواهند بود و غیر ممکن است از پشت درهای آهنین قصر بگذارند بیرون بیاید . ناچار از همان روز اول بفکر فرار بود و غیر از پیدا کردن وسیله آن هیچگونه آرزو و مشغولیت دیگری نداشت . هزار بار نقشه هائی کشیده و بهم زده ، بالاخره به این عقیده معتقد شده بود که تنها و بدون کمک زندانیان دیگر فرار کردن از قصر ممکن نیست . سوء رفتار مدیر زندان مخصوصاً " تراشیدن ریش و سیل و سر زندانیان ، خود او را هم سخت تحریک کرده بود ، زیرا سریرا که به فلک خم نمیکرد بازور پائین آورده تراشیده بودند .

او زیر تیغ سلمانی آخرین تصمیم خود را گرفته همان روز هم بابزرگان

اکراد و الوار زندانیان ابد نقشه خود را بمیان گذاشته بود .

با وجود جنبش عمومی و حسن استقبال دیگران او احتیاط را از دست نداده سعی کرده بود مطلب فقط از عده معین تجاوز ننماید . حتی بزندانیان سیاسی که آن روز بسیار معدود بودند مخصوصاً "خبر نداده بود . این تا اندازه‌ای درست هم بود ، زیرا بعدها فهمیده شد که میان آن ها اشخاص خطرناکی که شریک دزد و یار غافل بودند کم نبوده است .

نقشه سید فرهاد بسیار ساده و عملی بود .

هر روز صبح زندانیان را برای اعمال شاقه و کارهای بنائی به حیاط بزرگ می‌آوردند . دروازه‌های حیاط اغلب برای رفت و آمد چرخ و گاریها که برای ساختمان آجر و آهک و چیزهای دیگر می‌آوردند باز بود . دم قراولخانه و دروازه دو نفر پاسبان معمولی و مسلح کشیک میدادند ، در مخزن گارد پیوسته باز گذاشته میشد و این قراولخانه در دالان اول زندان ، مابین دو دروازه راهرو بزرگ یعنی درست سر راه فراریان واقع شده بود .

افسر کشیک در اطاق دیگر سرش مشغول کارهای روزانه بود بمخزن و دروازه دسترسی نداشت . فراریان حتی استعداد پاسبانها و رفتار پایهوران را در نظر گرفته روزی را انتخاب کرده بودند که برای زندانیان بی آزار ، مسئولیت بمیان نیاید .

وظائف هر یک از فراریان پیش از وقت تعیین گردیده بود ولی همان ساعت عمل می بایستی بآنها ابلاغ شود . اصلاً "روز و نقشه" فرار را غیر از خود سید فرهاد و دو نفر دیگر هیچکس نمیدانست .

سرانجام ساعت و روز معین در رسید ، وظائف هر یک ابلاغ شد ، اگر چه زندان خاموش و ساکت بنظر می‌آمد ، ولی با نزدیک شدن وقت سینه‌ها می‌طپید ، خونها سریع در جریان ، روانها مشوش و ناراحت بود . هر کس یک جور فکر میکرد ، هوس و عشق آزادی دلها را تکان داده بود ، دستها میلرزید ، بیم و امید و هزاران احساسات دیگر تمام محوطه زندان را فرا گرفته بود . هر کس بتنهائی بدون سرو صدا و با احتیاط خود را برای آزادی و فرار

مهیا میکرد. هیچکس حق نداشت از تصمیم خود دیگری را ولو برادریا پدرش باشد اطلاع بدهد. هیچکس نمیتوانست با حرف یا اشاره یا عمل از یاران خود خدا حافظی نماید، رفتار روزانه خود را تغییر بدهد. با وجود این هر یک بنوبه خود هر چه میتوانست بر دارد برداشته بود.

هر فردی خیال میکرد که او تنها می رود و متأسف بود که دیگران را نمی تواند برای رفتن یاری نماید.

این هیجان و انتظار شدید بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. پاسبانان در را باز کرده زندانیان را دسته دسته بحیاط بزرگ راه داده هر چند نفر را طبق معمول روزانه ماء مور مخصوصی تحویل گرفت و کار شروع شد.

یکی از روزهای خوب اواخر اسفند بود. در کنار جویهای باغ زندان پونه های اشتها آور از زیر خاکها سر بیرون کرده زندانیان گرسنه چشمک میزدند. ولی امروز بر خلاف روزهای دیگر کسی بفکر گرسنگی نبود حتی بنفشه ها را هم کسی نگاه نمیکرد. خورشید از پشت کوه ها باندازه یک نیزه بالا آمده میخواست با اشعه گرم خود روح پر هیجان آن ها را نوازش بدهد، ولی بیچاره ها از شدت هیجان درونی غیر از اجرای تصمیم خطرناک خود به هیچ چیز دیگر فکر نکرده قادر نبودند بمحیط خود توجه نمایند. حتی نوازش اشعه خورشید را که در مواقع دیگر بهترین یار و رفیقشان بود و هرکس این بیت فرخی یزدی را خوانده باشد:

(هر چه عریانتر شوم بر من بگیر گرمتر

هیچ یار مهربان چون اشعه خورشید نیست)

میداند که اشعه خورشید نوروز برای مردمان عریان چه نعمت گرانبهائی است. ولی آنروز همراهان سید فرهاد وقت استفاده از آن را نداشتند حتی وجود آن را احساس نمینمودند. همه با دستهای لرزان کارهای روزانه را انجام داده در زیر فشار احساسات شدید منتظر اشاره بودند.

بالاخره چرخها و گاریها رسیدند، دروازه های بزرگ، هر دو، باز شد، حسن قمی که وظیفه دیدبانی داشت با صدای بلند رمز موعود را که فراریان

هر دقیقه انتظار شنیدن آن را داشتند اعلام کرد .

لحظه‌ای طول نکشید که همه پاسبانان دم دروازه خلع سلاح شده بودند دکتر رضاخان را که مودی ترین مامورین زندان بود با یک اردنگی بزمین انداختند ، پایور کشیک و سایر مستحفظین غافلگیر شده دست و پای خود را گم کرده بودند ، تفنگ‌های قراولخانه بتصرف زندانیان درآمد ، طبق دستور سید فرهاد هر کس می‌بایستی از یکطرف فرار کند زیرا می‌دانستند که اگر همه از یک راه میرفتند تعقیب و گرفتاریشان سهل‌تر خواهد بود . پاسبانان بیرون سرانجام وقت پیدا کرده بتعقیب و تیراندازی پرداختند . زندانیان برای دفاع ناچار بودند جواب بدهند یکی یا دو نفر درست یادم نیست کشته و یا زخمی شدند ، بغیر از سید فرهاد و چند نفر دیگر مابقی گرفتار گردیدند بعضی هم که از فرار ماء یوس شده بودند با میل خود بزندان برگشتند .

با فرار سید فرهاد رژیم زندان سخت تر شد ، ناصر خان را اول توقیف بعد بیکی از کلانتری های شهر انتقال دادند . رئیس زندان را هم برداشته جای او پهلوان نامی جنایات دوره مختاری ، آقای سرهنگ راسخ را تجدید کردند . سرتیپ زاده مدیر شد ، کارهای اعمال شاقه در حیاط بزرگ بطور موقت موقوف گردید .

بعد از محاکمه فوری ، چند نفر را در محوطه قصر جلوی چشم زندانیان اعدام کردند . بعضیها را با افزایش یکی دو سال حبس محکوم نموده کارهائی را که پیش از سید فرهاد جرئت نداشتند انجام بدهند با زور و شلاق و کتک بموقع عمل و اجرا گذاشتند زندان بتمام معنی بدوزخ پر آتش و عذاب مبدل گردید .

بجای سید فرهاد کیها را زندانی کردند

سید فرهاد مدتی فراری بود . در عوض او هر چه در اطراف کاشان و اصفهان سرشناس بود گرفته بزندان آوردند . حتی سر راهم بهر که تصادف

کرده بودند، تا فوت سید فرهاد، رهائی پیدا نکرد. پدر هشتاد ساله و برادر دهساله خود سید فرهاد را نیز بعنوان گروگان بقصر کشیدند. جوابهای این پیر مرد زنده دل در بازجویی بسیار خنده آور ولی دندان شکن بود.

بازجو پس از استنطاق طولانی گفته بود: عمو چاره‌ای نیست، اعلیحضرت سید فرهاد را از تو میخواهد. پیر مرد حاضر جواب بیدرنگ گفته بود: حالا که اعلیحضرت اصرار دارد و شما ناچار سید فرهاد را از من باید بگیرید، خودتان هم میدانید که من دستم باو نمیرسد، با اعلیحضرت عرض کنید که بفرمایند یکنوی باختیار من بگذارند تا من بعد از نه ماه یک سید فرهاد بشما تحویل بدهم. غیر از این راه دیگری بعقلم نمیرسد.

مرگ یک پیر مرد دهقانی دیگر، که جلوی چشم ما جان داد، خیلی رقت آور بود. میگفت "از دماوند بشهر می آمدم که برای بچه‌هایم برای عید قدری آجیل و کشمش و چیزهای دیگر بخرم از هیچ جای دنیا خبر نداشتم، دیدم عده‌ای دارند فرار میکنند، عده دیگر هم پشت سر آنها بودند. فراری‌ها در رفتند ولی آنها که پشت سر بودند رسیده بعد از کتک و فحش مفصل دست و پایم را بسته مرا باینجا آوردند، چهار سر بچه کوچک دارم بیچاره‌ها چند روز است چشمشان براه مانده البته جای مرا نمیدانند، زخم علیل است، از جای خود نمیتواند حرکت کند" این مرد بیگناه بعد از چند روز مریض شد و در کمال مذلت و بیچارگی درگذشت.

تشکیلات مرموز تروریستها

موسوی و یارانش^(۱)

مقام ارجمند تاریخی میرزا رضای کرمانی و حیدر عمو اوغلی و عباس

(۱) موسوی "ابوالقاسم": یکی از انقلابیون چپ بنام. که در بیست سال آخر، به سبب کهولت، کنار رفت و چند سال پیش در تهران درگذشت.

آقا و شهبازی به جای خود محفوظ، ولی در تاریخ مکرر به ثبوت رسیده است که تروریزم یک روش غلطی است که غیر از تشدید ارتجاع و از بین رفتن تعقیب کنندگان آن حاصلی ممکن نیست داشته باشد و با کشتن یک یا چند نفر زمام دار مهم، رژیم یک کشور عوض نمیشود و اساس یک جامعه تغییر پیدا نمیکند.

تعبیرات بزرگ سیاسی غیر از این است، آنرا از خود جامعه و از تشکیلات وسیع خود مردم باید انتظار داشت. عملیات انفرادی و یا دسته بندیهای محدود هر قدر روی احساسات شدید و از خود گذشتگی انجام گرفته باشد، بالاخره انفرادی و محدود خواهد بود.

مساء سفانه شدت روز افزون و دامنه دار دیکتاتوری، این فکر غلط را که زائیده دماغهای غیر سالم و اعصاب حساس برده سخت آبیاری میکرد. اغلب جوانان فداکار نمیتوانستند غیر از این راه و روش دیگری پیدا بکنند. همه تصور میکردند که اگر شخص دیکتاتور از میان برداشته شود راه آزادی باز و در نتیجه دوره سعادت جامعه شروع خواهد گردید. ملت در تعیین سرنوشت خود مختار و آزاد خواهد بود.

ما کار نداریم که چرا طبق مثل معروف: موشی که بتواند زنگرا بگردن گریه بیاویزد، پیدا نشد. تمام ادعاها از دایره حرف خارج نگردید، ولی دولت: یعنی پلیس یعنی اداره سیاسی یعنی دادگاه ارتش، یعنی درگاهی یعنی آیرم یعنی مختاری و خلعت بری و نوجهای آنان از این گفتگوهای ناقص بی سر و ته بموقع خود حد اکثر استفاده را نموده بیشتر عناصر خوب کشور را با این اتهام خطرناک قربانی شهوت ریاست پرستی و هوا و هوس ترقی و تعالی خود قرار داده لکهای ننگین بسیاری روی برگهای تاریخ پادشاهی رضاخان برای ابد باقی گذاشتند.

عناصر خوب گفتیم سوء تفاهم نشود. دوره رضاخان همه گونه عناصر را زیر عنوان فوق دستگیر و بقرص میآوردند. شاید اکثر روحشان هم از اندیشه و افکار تروریستی اطلاع نداشت. این دیگر مربوط بمیل و اراده پلیس، کوچک

و یا بزرگ بود این دیگر بسته بشانس و سرنوشت بود .

من نمیخواهم به کسی توهین کرده ، مقام سیاسی و انقلابی اشخاص را پائین آورده باشم ، بلکه سعی میکنم حتی المقدور حقیقت را بطور ساده و بی آرایش بقلم آورده از آزردن این و آن پرهیز نمایم .

مخصوصا " از آوردن اسم اغلب اشخاصی که شخصا " نسبت بآنها حب و بغض داشته‌ام خودداری خواهم نمود . مگر داستان طوری پیش بیاید که از اظهار آنها ناگزیر باشم . تازه آنوقت هم اظهار نظر بیشتر برای روشن کردن مطلب یا برای مثال و یا برای شرح و تصویر خواهد بود .

چه باید کرد . گاهی انسان ناچار است از گفتن و نوشتن بعضی چیزها خودداری ننماید مثلا " شخصا " به آقای ابوالقاسم موسوی ارادت دارم . جریان حوادث بیست و چند سال است در مراحل مختلف اجتماعی ما را بهم نزدیک نموده و در این مدت طولانی ، بدی‌خوب ، دوستی و ارادتمان از بین نرفته است . با وجود این ناچارم چند کلمه راجع بیاران ایشان که با اتهام موضوع بحث گرفتار شده بودند بنویسم .

اتهام تروریستی بخودی خود ممکن بود به آقای موسوی بچسبد ، زیرا ایشان سی سال سابقه آزادی خواهی داشتند باین اسم مشهور و معروف شده بودند شخص شاه ایشان را میشناخت در قضایای جمهورییت منزل حاجی رحیم آقای قزوینی ایشان را دیده بود .

وانگهی چند سال پیش با همین تهمت ایشان را توقیف نموده بروسیه تبعید کرده بودند . بهر حال تهمت تروریستی یا بقول عمال محکمه نظام توطئه بر ضد شاه بقامت ایشان برزندگی داشت . چون شهربانی نمیخواست او آزاد باشد این تهمت را باو بست ، ولی نتوانست بثبوت برساند ، تازه به ثبوت آن حاجتی نبود . بموجب حکم ، که بعد از شهریور ۱۳۲۰ بدست ایشان داده شد محکمه نظام بدون ادعای معین ایشان را به ده سال حبس محکوم کرده است .

اینک سندیکه نمونه‌ای از قضاوت عادلانه دوره انوشیروان عصر را در

نظر شما مجسم خواهد کرد .

بهر حال شهربانی میخواست موسوی آزاد نباشد و نتواند اینجا و آنجا نشسته بعضی حرفها بزند . حرفهای مفت و گزاف "ع" بهانه بموقع و خوبی بود ، که فوراً از آن استفاده کرده پیرونده با جبروت و پرطنطنه ایشان را به وجود آوردند . در صورتیکه خودشان " دکتر م-ح " قفقازی و "ع" را خوب میشناختند و خوب میدانستند که موسوی هر چه باشد آدمکش نیست . ولی گزارش مفرضانه غلامعلی اهری را که میخواست فقط "ع" را تهدید کرده از او پول در بیاورد اساس و مدرک قرار داده "ع" را وادار کردند روی مهملبافی و یاوه سرائی و گزافگوئی حرفهای او را تصدیق نماید .

ظاهراً " موسوی پس از چندین سال بلا تکلیفی با اتهام خنده آور سوء قصد به جان شاه ولی در محکمه بجرم نامعلومی بده سال حبس با اعمال شاقه یا درست یادم نیست ، مجرد محکوم گردید .

این حکومت فقط روی گفته پوچ "ع" که مدعی بود یگروز بدکتر "م" گفته است شاه آمده بود جلالیه را (گویا آقا به تسطیح آنجا مشغول بوده) دیدن کند ، من میتوانستم در همانجا کار را یکسره کنم . دکتر "م" گویا گفته بود چرا نکردی . علیه موسوی و یارانش غیر از این هیچگونه دلیل و مدرکی نداشتند و به ماها در زندان ثابت شد که "ع" اگر هزار حرف بزند حتی یکی هم ممکن نیست راست باشد .

"ع" مدعی بود که در ایران و خارج کارهای بسیار بزرگی کرده و با تروریستهای زبر دستی سرو کار داشته است .

میگفت یگروز رفتیم سفارت . . . لازم بود اسناد محرمانه آنجا را از صندوقی که بالای سر سفیر بود برداریم . پس از انجام کار یکمرتبه مستحفظین رسیدند رفیقم که توی اطاق بود گیر افتاد ، پنجره تنگ بود نتوانست بیرون بیاید من در حیاط بودم گفت اگر سالم گیر بیفتم ممکن است با شناختن من همه را دستگیر کنند پس سر مرا بیرون میکنم تو آنرا ببر و با خود ببر من همین کار را کردم از اینجهت هیچکدام گیر نیفتادیم با حرف چدین آدم

گزارش گوی افسانه‌بافی موسوی را به دهسال محکوم نمودند .

جهانسوزی و سایر متهمین

جهانسوزی ، بیچاره هم روی یک حرف تقریبا " واهی از بین رفت . در بازجوئی گفته بود : یکروز شاه آمده بود مدرسه یا درست یادم نیست کجا من خیلی نزدیک بودم تفنگم پر بود فکر کردم اگر بخواهم میتوانم کار او را با یک تیر بسازم .

دامنه‌این قبیل اتهامات و محکومیت‌های بی اصل و پوچ خیلی وسیع بود . حتی درشهریانی از اشخاص مظنون یک صورت مفصل و جداگانه تنظیم نموده بودند که هنگام مسافرت‌های شاه و یا اتفاقات مهم همه آنها را بدون گفتگو دستگیر کرده بزندان می‌آوردند . حتی هنگام عروسی شاه حاضر نیز عده زیادی را احتیاطا " زندانی کرده بودند . چندروز پیش از عزیمت شاه در قصبات حتی در دهات و قهوه‌خانه‌های سرراه اشخاص نسبتا " سرشناس را بازداشت نموده راه را برای عبور موکب همایونی پاک میکردند .

تصور میکنم اشخاصی که خارج از زندان بودند از تدابیر گوناگونی که اداره سیاسی برای حفظ جان شاه بکار میبرد بهتر از ما اطلاع دارند و ما فقط می شنیدیم که راجع به خیابانهای معین شهر مقررات عجیب و غریبی برقرار و برای درختکاری و غیره دستورات نو ظهوری داده‌اند .

بطور کلی میتوان گفت که عمال شهریانی و محاکمات نظام مردم را در نظر شاه ، که با پیدا کردن تمول و مقام بزندگی خصوصی خود سخت علاقمند شده بود ، لولوخور خوره درست کرده بدین طریق برای خود دکان پر منفعتی باز نموده بودند .

یوسف ارمنی^(۱) و یاران او

از کلیات ملال آور بگذریم ، بشرح ماجرای آدمکشان مرموز بیردازیم .
بعد از یاران فولادی چهار نفر زندانی سیاسی دیگر نظر ما را جلب
نمود .

این عده تقریباً " هفت سال حبس کشیده بودند . هنوز تکلیفشان
معلوم نبود رئیس و سرشناس اینها یوسف خان آشوری معروف به یوسف ارمنی
بود .

نسبت به سن و سال خود ، سراغهایی که از وقایع تاریخی می داد ،
بسیار جوانتر مینمود . آدم چابک و فرزی بنظر میآمد ، فارسی خوب حرف
میزد ، سیاه چرده ، لاغر اندام و متوسط القامه بود . از گفتارش پیدا بود که
تحصیلات کافی ندارد .

بعد از یوسف ارمنی قیافه عجیب اکبر اف نظر تازه واردین را بخود
جلب مینمود . اینمرد قد کوتاه چهار شانه مانند مجاهدین دوره اول جنگل
سرو ریش خود را هرگز اصلاح ننموده سعی میکرد خود را بشکل میرزا کوچک
خان مرحوم در بیاورد . در صورتیکه میرزای مرحوم از اکبر اف خوش قیافه تر
و جوانتر و سالم تر بود . هنوز در موهای انبوه سرو صورتش از سفیدی اثری
دیده نمیشد اما اکبر اف شکسته و فرسوده بود . و در موهای سرو ریشش ،
سفیدی تفوق داشت .

میرزا کوچک خان نظرش عمیق و نافذ بود . در چشمان اکبر اف فروغی
که حاکی از ذکاوت باشد دیده نمیشد . میرزا متین موقر و متدین بود . اکبر

(۱) یوسف ارمنی = تروریستی کمابیش حرفه‌بی ، که در زمان جنگلی
ها در گیلان هم یکی دو قتل مرتکب شده بود از آن جمله قتل معین همایون
(مژده‌هی) را به تحریک جنگلیها به او نسبت میدادند .

اف قدری سبک و جلف بنظر میآمد. شاید این اثر بدبختی و فشار زندان باشد. میگفت، با میرزای مرحوم نسبت بسیار نزدیکی دارم، در جنگل برای خود مردی بوده املاک و تمول فراوانی داشته‌ام. ولی در زندان کسی گوشش باین حرفهای پوچ او بدهکار نبود. آنجا اشرافیت و بزرگی بسته بملاقات و غذاهائی بود که از بیرون برای اشخاص میآوردند. بقول معروف بزرگی اشخاص با بزرگی قابلمه خوراک سنجیده میشد. از این جهت بعضی از اعیان و امرای ایلات فقط به بزرگی قابلمه افتخار مینمودند و سعی میکردند خالی هم باشد قابلمه بزرگ از در زندان وارد بشود. از این جهت گفته‌های اکبر اف را زندانیان گزاف پنداشته برایش موقع و مقامی قائل نبودند.

از قرار معلوم در جنگل نیز اسم و رسمی نداشته شاید بکفرد تنگچی بیش نبوده است. اتفاقاً " این اولین زندانی سیاسی بود که میگفتند با کارمندان زندان تماس نزدیکی دارد و برای آنها خبر چینی میکند. چون در کریدر مانع من نمیتوانم این ادعا را تاءیید کنم. رویهمرفته آدم پوچی بنظر میآمد. محققاً " رشیدترین ولی بیچاره‌ترین فرد این دسته فیروز نمینی بود. این جوان با همت و رشید سال ششم بازداشت خود در اثر شلاق و لگد و باتون مدیر زندان (ناصرخان معروف) دیوانه شده بود. سر برهنه راه میرفت، گدائی میکرد، حرفهای بی معنی میزد، مخصوصاً " یوسفارمنی را مسخره میکرد. از انصاف نباید گذشت یوسف حتی المقدور از نگهداری او خودداری نمیکرد. ولی او دیگر هیچ چیز از خوبی و بدی سرش نمیشد. حتی اشخاص را نمیشناخت. میگفت " امروز کمیته برای ما قرقاول پلو فرستاده بود، یک ماوزر، یک دست لباس شیک، یک اتومبیل شیک دم در حاضر است. کمیته میخواهد من هرچه زودتر از اینجا بیرون بروم ولی ناصرخان نمیگذارد، عصری قول داده‌اند سراغم بیایند، یک شمشیر هم گفتم برایم بیاورند ". چهارمین نفرشان علی بروجردی بود که او هم مانند اکبر اف در زندان نفوذ و شهرت خوبی نداشت. از قیافه‌اش کاسبکار و بازاری بنظر میآمد.

رویهمرفته اغلب زندانیان نسبت بعهده یوسف ارادت نداشتند . اگر چه در زندان برای بیچارگان زمینه فاسد شدن بسیار وسیع و مساعد بود و اغلب هم از ناچاری تسلیم شده طبق دستور زندان به خبرچینی و جاسوسی میپرداختند ولی بعضی ها از روی خبت طینت و پستی که داشتند باین کار تن در میدادند . مثلا "حاجی محمدباقر گلپایگانی ، آدمکش معروف ، درازی جاسوسی روزی یک قران میگرفت . ابراهیم خان برادر ورشو خان قلب زن و مفتش اداره سیاسی بشام و ناهار و آزادی در حدود زندان قناعت میکرد . بعضی از این هم پست تر شده فقط برای شغل نظافتچی گری و غیره به سرهنگ راسخ و یا نیرومند سر میسپردند .

با وجود همه این شهرتهای گوناگون من دلیل قطعی بر جاسوسی یاران یوسف در دست ندارم . زیرا محیط ننگ زندان همچشمی و حسادت شدید ایجاد میکرد و مدیر زندان عمدا " میان زندانیان دوتیرگی انداخته از این راه استفاده مینمود .

بهر حال وقتیکه ما زندان آمدیم یوسف وضعیت خاصی داشت . میگفتند چندین سال در توقیفگاه نمره یک سابق بسر برده است ، از قرار معلوم آنجا هم پس از تحقیقات اولیه آزاد بوده و هر روز میتواند با کسان خود ملاقات کند حتی خانم خود را در سلول ملاقات میکرد در زندان فرزندی بوجود آورده بود .

درست یاد من نیست گویا ماهی ۲۰ یا ۱۱ تومان از طرف شهربانی بابت مخارجش داده میشد .

قاجاق فروشی سیگار و تریاک زندان هم تقریبا " در انحصارش بود . می گفت ، روزی اقلا " باید سه تومان گیرم بیاید . پاسبانان از او حساب می بردند . باتمام زندانیان رفاقت و دوستی داشت . مرد دست و دل بازی بود . پس از مرخصی بنا بگفته عباس کدخدا با ماهی سی یا چهل تومان حقوق بخدمت شهربانی داخل و باصفهان اعزام گردید . عباس کدخدا از این قضیه خیلی کوک بود میگفت ، من خودم از او تروریست ترم بیخود ماهی

فلان قدر داده اورا باصفهان فرستادند . . .

خود یوسف مدعی است که اورا از زندان آزاد کرده برای پیدا کردن سید فرهاد بکاشان فرستادند . و او پیش از وقت سید را از نقشه دولت مطلع نموده سعی کرده هر قدر از دستش بیاید باو کمک و یاری کرده باشد . ولی این گفته خود او است . اغلب دوستان من باور نمیکردند که صد درصد راست گفته باشد .

یوسف طوری که گفتیم آدم زرنگی بود ، بنا بگفته خود از مجاهدین دسته یفرم بوده ، در جنگل هم نقش مهمی بازی کرده . من با او خیلی صحبت کردم زیر رفتارو کارهای او بنظرم بسیار مرموز می آمد . می گفت ، مرا مکرر دیده است ولی من هرگز یادم نمی آمد ، اورا جایی دیده یا اصلا "اسمش را شنیده باشم . میخواستم بهر قیمت بوده باشد از جریان کارشان اطلاع صحیحی بدست بیاورم و هر قدر بیشتر کنجاوی میکردم حل مسئله مشکل تر و مرموز تر میشد .

میگفت ، پیش از آمدن به تهران در رشت توقیف بودم ، خودم هم نمیدانم با دست که و برای چه مرا آزاد کردند . عیالم را برداشته تهران آمدم . این جا آشنا زیاد داشتم . مدتی بیکار بودم . (ولی از قرار گفته دیگران فیروز پیش از دیوانه شدن گفته بود که ما با یوسف در تهران شبگردی میکردیم و در خارج و مخصوصا " اطراف شهر آدم لخت میکردیم) .

اگر گوینده اغراق نگفته باشد مثل این که گفته بود کارمان آدمکشی بود . ولی خود یوسف جدی تر بود او اگر گراف هم میگفت روی زمینه مجاهد بازی و آزادیخواهی بود (نه دزدی و شبگردی) .

من هرچه سعی کردم که سر منشاء عملیات اخیرشان را بدست بیاورم ممکن نشد تصور کردم خودش هم نمیدانست اگر چه ممکنست سرپوشی کرده باشد ، ولی این را تصور نمیکنم . گویا خودشان هم اطلاع صحیحی نداشتند میگفت ، ما برای قوام السلطنه کار میکردیم ، ولی بنا بگفته خودش او (قوام را) هرگز شخصا " ملاقات نکرده بود . میگفت ، فقط با یکنفر صاحب منصب

رابطه داشتیم . او تصمیمات کمیته را بمن اعلام مینمود و بواسطه او بود که کمیته برای ما پول و اسلحه میفرستاد .

می گفت: " من هر روز تقریبا " افسر نامبرده راملاقات کرده دستور میگیرم . "

افسر از برنامه حرکات و کارهای روزانه شاه اطلاع دقیقی داشت ، ما با دستوراوسر موقع درمحل معینی که شاه می بایستی بیاید حاضرمیشدیم . ولی نمیدانم به چه وسیله شاه از کار ما اطلاع پیدا می کرد ، و بموقع احتیاط لازمه را بعمل می آورد ، آن موقع طوری که همه میدانند او ادارات را تنها سرکشی میکرد . و معمول نبود کسی را همراه خود ببرد . ولی در محل هایی که ما با دستور کمیته حاضر میشدیم بر عکس با عده ای که تا دندان در اسلحه بودند حرکت میکرد . مثلا " یکروز بما گفتند فلان ساعت برای سرکشی با داره امنیه خواهد رفت باید درمحل حاضر بود .

گفته بودند تنها خواهد بود ولی وقتیکه بمحل رسیدیم وضعیت کاملا " برعکس انتظار ما بود . تمام گوشه و کنار بنای امنیه قراولهای مسلح گذاشته بودند . خود شاه میان عده زیادی از نظامیها وارد گردید . با این وضعیت البته ما هیچ کاری نمیتوانستیم انجام بدهیم . اولاً " دستور نداشتیم ، در صورت تنهانبودن او کاری نکنیم ، ثانيا " امکان نداشت بتوانیم خود را به تیررس برسانیم . تقریبا " چهار پنج بار این اتفاق پیش آمد و ما همه را بواسطه افسر به کمیته اطلاع دادیم من خیلی میل داشتم که از یوسف اسم صاحب منصب را در بیاورم ولی قسم میخوردم که خود نیز نمیدانم .

اگر چه سرتیپ در گاهی برای این کار پرونده عریض و طویلی درست کرده آن را با شاخ و برگ بسیار زیادی آراسته بود ، ولی از گفته یوسف چنان بر می آمد که قضیه از اول بازی بوده ، شاه خودش از جزئیات کار اطلاع داشته است ، کی میداند بلکه کمیته آدم کشها فقط شخص او بوده است . یوسف نقل میکرد : " آخرین و قطعی ترین مرحله عمل ما روزی بود که شاه میبایستی بمجلسی بیاید . پیش از وقت جای مناسبی بدست آورده مترصد

فرصت بودیم . راه فرار و محل پنهان شدن و تمام وسایل نجات خود را نیز فراهم کرده بودیم باز هم میگفتند تنها خواهد آمد . اتفاقاً " در ساعت معین پیدا شد . من با همه جرئت و تجربه ای که در این قبیل کارها داشتم برای چند ثانیه مردد شدم رعشه شدیدی تمام اندامم را فراگرفت اهمیت کار و موقع را در نظر گرفته فوراً " دست و پای خود را جمع کردم . قبضه رولور را محکم فشرده با عزم جدی چند قدمی جلوتر آمدم .

فیروز اژدها است او ابتدا " تردیدی بخود راه نداده بود . او این جور کارها را بازیچه می پنداشت اسلحه اش ماوزر بود ، اگر کار خاتمه پیدا میکرد او می توانست بازور ماوزر از میان هزار سرباز مسلح بیرون برود .

اکبر اف و علی بروجردی فقط برای کمک غیر مستقیم در محل دیگر منتظر فرصت بودند . "

یوسف میگفت هنگامیکه خواستیم مقصود خود را عملی بکنیم کار خوب جوری پیش آمده بود . ما بین ما و شاه چند قدم بیشتر فاصله نبود ، من از دست راست ، فیروز از چپ ، مغز حریف را هدف قرار داده بودیم ، ولی بدبختانه همین که خواستیم دست بکار بشویم بطور ناگهانی هیکل افسر خودمان ما بین من و شاه سبز شده اشاره کرد ، عقبش راه افتاده از توی جمعیت خارج شدیم . گفت " کار تمام شد دیگر بوجود شما احتیاج نیست . بروید بفکر خودتان باشید . "

اظهارات یوسف مسئله را در نظر تاریکتر و مرموزتر مینمود ، نمیتوانستم مطلب را طوریکه خود یوسف باور کرده بود منم بی تردید قبول کنم . پیش خود میگفتم ، مطلب باین سادگی نباید باشد ، قطعاً " زیر کاسه باید نیم کاسه دیگری باشد . لذا یکروز گفتم یوسف خان خیال نمیکنی که همه اینها بازی و دامی باشد ، از کجا معلوم خود شهربانی عمداً " افسر را نزد ما نمیفرستاده است . با تعجب پرسید برای چه این کار را میخواستند بکنند ، با من چه دشمنی ممکن بود داشته باشند ؟

این جوابها یعنی در واقع سئوالات میفهماند که آقای یوسف خان

در عین زرنگی در مسائل سیاسی بسیار ساده و مبتدی میباشد . گفتم آقای یوسف خان کارهای سیاسی همه یکرو و ساده که نیست . مثلاً " ممکن است خواسته باشد یک مانع و انگل سیاسی مهمی را بدینوسیله متهم کرده از بین ببرند یا برای برانداختن یکی از رجال کشور برای او پاپوشی درست کنند تروریست کهنه کار قدری فکر کرده گفت : " من که عقلم بجائی نمیرسد همه جایش را میدانستم ولی اینجایش را دیگر نخوانده بودم ، من که هر قدر فکر میکنم می بینم غیر از صاحبمنصب با کسی رابطه نداشتیم ، در شهربانی اسم قوام البطنه را از ما میپرسیدند ما هم چیزهائیکه از صاحب منصب شنیده بودیم گفتیم .

شاید هم ظن شما صحیح باشد کی میدانند بقول شما کارهای سیاسی که

ساده نیست "

من چندین بار عمداً " با یوسف ملاقات کرده هر بار یکچیزی میپرسیدم که بلکه بتوانم مطلب را بجائی برسانم . متأسفانه هنوز هم مسئله برای من تاریک و مرموز است . اخلاقاً " خود یوسف در عین سادگی مرد مرموزی بود . از همه جا خبر میداد ، هر کس را میشناخت ، توی هر حادثه انگشت خود را داخل کرده درهماجرائی کم و بیش دخالت نموده بود ، مخصوصاً " آخرین روزهای آزادیش خیلی مرموز بنظر میآمد . معلوم نبود برای چه در رشت گرفتار شده ، کمیته و صاحبمنصب مرموز بچه وسیله و از کجا او را پیدا کرده ، برای چه باو اعتماد نموده کار باین بزرگی را واگذار کرده اند .

از حرفهای خود یوسف که چیزی دستگیر نمیشد . فیروز هم که دیوانه شده بود . سایرین بغیر از یوسف با کسی دیگر مربوط نبودند و فقط با دستور او کار میکردند ، لذا از منشاء کار معلوماتی نداشتند که تا بشود از آنها چیز فهمید .

بنابر این تشکیلات تروریستهای نامبرده هنوز هم برای من مرموز است .

فرخی و حزب ملیون

بنابر عادت، چند ماه باآخر هر یک از دوره‌های مجلس مانده، نمایندگان بخودتکان داده تلاش می‌کردند که بهر وسیله بوده باشد اعتماد مردم را جلب نموده برای تجدید انتخاب خود زمینه و محیط مناسبی تهیه نمایند. گو اینکه در دوره رضا شاه هم مانند امروز نظر مردم در انتخابات تاءثیری نداشت. از طرف دیگر توده به مجلس و مجلسیان اعتمادی نداشته از آن جا و از آنان جز اجرای مقاصد شوم دیکتاتور و تاءمین اشتباهی روز افزون او منتظر اقدام مهمی نبودند. با وجود این در آخر روزهای دوره که با تابستان ۱۳۰۹ تصادف کرده بود، چند تنی از نمایندگان زود باور می‌خواستند یک بار دیگر شانس خود را امتحان نموده باشند. از آن جمله فرخی مرحوم بود، که پس از دو سال سکوت، بجنب و جوش افتاده یک فراکسیون بسیار کوچکی دور خود جمع کرده، بیک سلسله اقدامات جدی دست زده بود.

خودش می‌گفت، از دو حال خارج نیست یا کار از پیش می‌رود یا نمی‌رود. اگر رفت که دوباره انتخاب شده منتظر موقع و فرصت می‌شویم، اگر نشد اقلاً "مردم خواهند فهمید که ما از روی قلب آلت دست شاه نبوده و جدا" در اجرای نیت او شرکت ننموده‌ایم.

من نویسنده با فلسفه و عقیده فرخی کار ندارم. او اغلب حرفهای عجیب و پرنسیپهای مخصوص خودش بود. در همان زندان هم گاهی بعضی حرفها میزد که با هیچ منطقی جور در نمی‌آمد. ولی فرخی بود، روش خاصی داشت، نمی‌ترسید، جسور و رشید بود، هر چه دلش میخواست و میتوانست می‌گفت، اغلب اوقات هم در کارهای خود پیشرفت مینمود.

آخر دوره وکالت فرخی طوری که گفتیم به اوایل تابستان ۱۳۰۹ تصادف کرده بود. او آنروزها در در بند زندگی میکرد. بقول خودش چند ساعت میخواست با احساسات شاعرانه خود در آغوش طبیعت تنها باشد. روزنامه طوفان هم توقیف و هم تعطیل شده بود. سر محل اداره روزنامه که منزل شخصیش هم بود با... بختیاری مرافعه داشت. تابستان هم بهارستان را برای سکونت خود مناسب نمیدید. رژیم رضاخانی رفته رفته ریشه دوانده یک روش عادی و طبیعی شده بود، سانسور با کمال شدت حکم فرمائی مینمود، شهربانی روزبروز بر دایره نفوذ خود وسعت داده وزارت جنگ و باغشاه و سایر بنگاههای دوره اول دیکتاتوری را تحت الشعاع خود قرار داده بود. جز چند روزنامه نیمچه پلیسی و مدیحه سرا بنام "مطبوعات ملی" هیچ نامه و اوراقی منتشر نمیشد و نمیتوانست هم بشود.

نمایندگان مانند مقلدین خنده آور، قوانین من در آورده داور را با قیام و قعود تصویب نموده روزهای عید با قرعه حضور اعلیحضرت شرفیاب شده فحشها و حرفهای رکیک او را با کمال افتخار نوش جان میفرمودند. خلاصه زندگانی اجتماعی مرده و از بین رفته بود. هیچکس نمیتوانست بقول کارکنان اداره سیاسی بطور مثبت هم باشد در امور کشور اظهار نظر نماید. میگفتند مملکت صاحب دارد و اوست که باید راجع بکشور و رعیت خود فکر کند و اظهار نظر نماید، فضولی به هیچ کس نیامده است. (۱)

بگذارید نمونه ساده‌ای برای شما نقل کنم: هفتمین سال بازداشتمان بود. از سختی و از انتظار و از شنیدن توهین و تحقیر سخت بیزار شده میخواستیم بواسطه ترک غذا زندگانی خود را خاتمه بدهم و یا کاری بکنم که پرونده‌ام را بمحکمه بفرستند. اگر چه در اثر تجربیات چندین ساله زندان عمال دادگستری را از کارکنان شهربانی سست عنصرتر و فاسدتر و خرابتر میدانستیم و محقق بود که آنها در مقابل اشاره اداره سیاسی هر جنابیتی

(۱) این حرفی است که نازیبا و هیتلر و نوجه‌های او هم می‌زدند و می‌زنند.

لازم باشد بنام قانون و عدالت اجرا میکنند . با وجود این اصرار داشتم که بکارم رسیدگی بشود . در واقع مقصودم یک تغییر و تنوع بود. هفت سال تمام زندگانی یکنواخت هفت سال تمام هر روز با داد و فریادی ادبانه پاسبان بیدار شدن زیر نگاهبانی با اخلاقترین و عوامترین ، احمقترین و رذیلترین عناصر جامعه زندگی کردن بالاخره نه تنها ما را ، بلکه همه زندانیان سیاسی را بسته آورده بود . ما مورین زندان در این قبیل مواقع مخصوصا " سهل انگاری میکردند . آیرم گفته بود هر کس میخواهد با ترک غذا با ما نبرد کند بگذارید از گرسنگی بمیرد ، سراغش نروید و این عادت مانند زندان های اروپا نباید در ایران معمول بشود .

فقط روزهای پنجم و ششم بیهانه غیر مستقیم (آن هم اگر میدانستند زندانی آدم جدی است و در بیرون فامیل و اقوام دارد) سراغش میآمدند و اغلب هم اتفاق میافتاد که پس از ضعف و غش ترک غذا کننده ، زندانیان ناچار میشدند چیزی بخلقش ریخته از مرگ نجاتش بدهند . بعضی اوقات زندانیان عصبانی شده با تریاک و رگ زدن زندگانی خود را خاتمه میدادند . یکی از آن ها از هر راهی ماء یوس شده بالاخره مقداری میخ و سوزن خورده بود .

خلاصه روز هفتم ترک غذای من معاون زندان در را باز کرده وارد شد . من از شدت ضعف روی تخت خواب دراز کشیده بودم . اتفاقا " این یک پیرمرد اصفهانی بود که اندرز و درگوشی حرف زدن را دوست میداشت ، گفتگوی ما یکساعت بیشتر طول کشید میخواست بهر زبانی باشد مرا قانع کرده غذا بخوردم بدهد .

بالاخره عصبانی شده گفتم ، آقا من که بچه نیستم ، همه فرمایشات شما را میدانم . البته پیرمرد قدری از وظیفه زندان بانی پافرا تر نهاده کمی از سختی رژیم ، از سیاهکاری های شهربانی از فساد و زشتی های دادگستری حرف های محرمانه بر زبان آورده بود . گفتم ، آقا شما خیال میکنید ما این ها را نمی دانیم تصور میکنید مثلا " رئیس زندان آقای راسخ را نمیشناسیم و

از اعمال و اطلاع نداریم، مختاری، مثلا "خیال میکنید، میدانیم چه جور آدمی است. مدعی‌ال‌مومنها اعضای محاکمات رنگارنگ چکاره‌اند همرا میدانیم. سید بیچاره از گفته‌های خودپشیمان شده با افسوس گفت: "من خیال میکردم درس شماره‌ان است. چرا میگوئید من میدانم، برای چه باید مردم بدانند اصلا" شما میتوانید بفهمید، چرا باید نشان بدهید که سواد دارید، نوشتن و خواندن بلد هستید، بگو میدانم، نمیفهمم، بگو چشم و گوش ندارم. نه آقا پس در این مدت که در زندان بسر برده‌اید همه هدر رفته، هیچ تجربه بدست نیاورده‌اید، و شاید هم برای این است که از بیرون خبر ندارید. آقا جان صاف و پست کنده بشما که اعتماد دارم و میدانم مرا لو نخواهید داد، میگویم امروز سیاست دولت در این است که مردم چیز فهم چشم و گوش باز در جامعه نباشند حالا خود حساب کار خودتان را بکنید" این یک گفتگوی تصادفی نبود نظیر این را در هر قدم میدیدیم و تا اندازهای هم عادت کرده بودیم.

اگر چه خیلی حاشیه رفتم ولی من که کتاب و مقاله نمیخواهم بنویسم، یادداشت است هر چه در هر موقع بیادم می‌آید مینویسم، اگر نویسم ممکن است فراموش بشود. البته منظور تصویر درون زندان است که بدون این یادداشتها رساله دیگر یعنی یادبودهای یازده ساله شاید بطور کافی از عهده این منظور برنمی‌آید.

مطلبی که میخواستم باز بطور حاشیه بنویسم این است.

یکی از زندانیان سیاسی روزی "بخاکپای بندگان اعلیحضرت همایونی" عریضه نوشته ضمنا "خواسته بود با یادآوری خدمات ناچیزی که در روزهای نهضت مصنوعی جمهوریخواهی از روی عدم اطلاع یا در تحت تاءثیر عوامل دیگری انجام داده بود خود را تبرئه نموده، بلکه بدین واسطه بتواند حس ترحم یا مردانگی" نابغه بزرگ عصر جدید" را بحرکت آورده از سوراخ جهنم بیرون بیاید. همین نیرومند معروف عریضه را هنگام سانسور نگهداشته فوراً" آقای... را احضار نموده گفته بود همین عریضه میرساند که تو مرد سیاسی

بوده و هستی و چه جور بخود اجازه داده مینویسی :

" هنگامی که موکب ملوکانه جلو بهارستان نزول اجلال می فرمود ، من همان کسی هستم که زیر قدم مبارکش گل میباشیدم " یعنی چه حالا میخواهی بگوئی سیاسی نیستی ، اعتراف از این بزرگتر؟

آقا جان مگر نمیدانید در این مملکت سیاست نباید باشد؟ اعلیحضرت احتیاج بطرفدار ندارد و هر کس هم بخواید بنفع دولت حرف بزند مقصر سیاسی است و نباید کسی بمقولات مداخله نماید . بروید عریضه را عوض کرده اینطور بنویسید :

" من یکمرد بیسواد و فقیری هستم که در اثر سو تفاهم دستگیر شده و شش سال تمام است بلاتکلیف در قصر مانده ام " .

با وجود این در همان هنگامی که فرخی در مجلس اظهار وجود نموده فراکسیون کوچک امنیت را میخواست تشکیل بدهد ، در خارج از مجلس یک تشکیلات سیاسی بسیار سری ، بسیار محرمانه ملی نیز بطور جدی ولی بدون سر و صدا ، بامور سیاسی مداخله نموده میخواست زمینه یک نهضت بزرگ عمومی را تهیه نماید . این یک حزب منظم بزرگ تمام معنی نبود ، حوزه بندی و شعبات و کمیته های متعددی هم نداشت ، مانند احزاب پیش از کودتا و دموکراسی امروز بامرامنامه و نظامنامه عریض و طویل و حرفهای قلمبه خود را بجامعه عرضه نمیکرد ، و آن روز این کار شدنی هم نبود ، در عوض افراد آن در جامعه نفوذ و اعتبار بسیار بزرگی داشتند ، که بوسیله آن بدون تظاهر ، افکار خود را به سهولت میتوانستند انتشار بدهند و حرفهای حسابی خود را بطور غیر مستقیم بگوش مردم برسانند .

روءسا و اعضای این حزب میخواستند فقط با بکار بردن نفوذ شخصی خود برای تشکیلات زمینه تهیه نموده و با تضعیف نیروی دیکتاتوری وسیله یک نهضت عمومی اجتماعی را فراهم نمایند .

اسامی مبارزین تشکیلات ملی نامبرده را (یعنی اسامی آنهایی را که بطورتصادف زندگی سیاسی و دوره ۱۱ ساله زندان در دسترس من گذاشته است)

سلیقه‌ام نیست بقلم بیاورم. اصولاً " اسم مردم زنده را که مرور زمان از میدان سیاست بدر برده است، نباید سرزبان‌ها انداخت وانگهی این اشخاص هنوز هم آخرین حرف خود را زنده و معلوم نیست امروز چکار میکنند، فردا چه سیاستی پیش خواهند گرفت، ولی اسامی آنهاست که امروز در حال حیات نیستند یا در سیاست روز دخالتی ندارند بعقیده من بی انصافی است با سکوت بگذرد.

مرحوم کمره‌یی

یکی از آنها مرحوم کمره‌ئی است. این شخص بزرگوار تمام نفوذ و شهرت و توانائی خود را با اختیار حزب گذاشته بود. افراد بدون انتخاب رسمی، شخص او را برهبری پذیرفته با کمال افتخار از نظریاتش پیروی میکردند.

قبای رهبری در واقع بر قامت ایشان برازنده و مناسب بود. مخصوصاً " وضعیت آقای کمره‌ئی را آن روز هیچکس نمیتوانست داشته باشد. نظر بسابقه ممتد آزادیخواهی و پاکدامنی در خانهاش بروی تمام طبقات اهالی پایتخت باز بود، در اطاق پذیرائی کوچکش از هر کس میتوانست پذیرائی بکند. آن روز از وکلایو تجار، از بزرگ و کوچک، اعضا دوائر دولتی گرفته تا تجار و طبقات کسبه مختلف بازار بدون تشریفات خدمتش رسیده بدون ملاحظه و نگرانی دردهای درونی خود را با ایشان بمیان گذاشته برای رفع اشکالات امور شخصی و اجتماعی خود از ایشان مشورت کرده مساعدت و راهنمایی می‌خواستند. البته هر کسی بفرخور حال خود جواب شنیده از اندرزهای پدرانه ایشان استفاده می‌نمود.

سالار ظفر سنجابی^(۱)

دومین شخصی که من بخود اجازه میدهم اسمش را بقلم بیاورم سالار ظفر از رؤسای ایل سنجابی است. امروز از او هیچگونه اطلاعی ندارم همینقدر میدانم که در ایران نیست و بتفصیلی که طی این یادداشتها خواهد آمد در ۱۳۰۹ از سرحد خارج شده تا امروز که دارم این سطور را مینویسم نتوانسته است مراجعت بکند.

این مرد جسور نظر بسوابق ممتد ایل سنجابی در پایتخت بلکه در تمام کشور مشهور و معروف بود.

آنروزها برادر بزرگ سالار ظفر، سردار مقتدر مرد احتیاط کار بود، نمیخواست خود را بزحمت بیاندازد. ظاهراً "خود را طرفدار سیاست دولت معرفی مینمود، ولی سالار ظفر بر عکس او سعی میکرد حتی المقدور طرفهای منفی سلطنت رضاخان را برای هر کس که پیش میآمد بزبان آورده بدین واسطه برای منظوری که حزب ملی در نظر گرفته بود کار کرده باشد. سالار ظفر آدم بسیار جدی و چابکی بود. در دوره وزارت جنگی سردار سپه در تهران بود، بعد یادم نیست بچه مناسبت هنگام ریاست وزرائی او در همدان توقیف و زندانی میشود.

از قراری که خودش برای یکی از دوستان من، که دوست او هم بوده نقل کرده است گویا رضاخان دستور داده بود در همان جا یعنی در زندان نظامی همدان کارش را بسازند. با وجود این با کمال تهور خود را از طبقه بالای عمارت پائین انداخته بتهران میآید، با برانگیختن وسایل لازمه مورد عفو واقع میشود.

در آن تاریخ، سالار ظفر شاید یگانه مردی بود که به تمام معنی با

(۱) سالار ظفر سنجابی از سران آزادیخواهان و بزرگان ایل سنجابی و خویش نزدیک دکتر کریم سنجابی لیبر جبهه ملی،

رژیم دیکتاتوری نبرد مینمود . از شهرت و نفوذ آزادیخواهی ایل سنجابی استفاده میکرد ، روی همین نفوذ و شهرت ایلی در خانه هر کس برویش باز بود و اشخاص هم بدون نگرانی با او داخل مذاکره میشدند ، چون خیلی بی‌باک بود ، ابدأ " شرط احتیاط را مراعات نمیکرد ، میخواست بهر وسیله بوده باشد طلسم دیکتاتوری را بشکند ، اگر چه معلومات سیاسی کافی نداشت ، هنوز لهجه غلیظ ایلی را نتوانسته بود تغییر بدهد ، با وجود این از روی صداقت و فداکاری طرف را مجذوب مینمود و نظر خود را بشنونده تحمیل میکرد . احساسات خفته آزادی خواهی و میهن پرستی را به آسانی میتوانست بیدار کند بسیار عجول و بیصبر و بی پروا بود .

یک روز مراد دزاشیب به خانه خود دعوت کرده بود . پس از صرف عصرانه ، هنگام غروب قدم زنان از باغ بیرون آمده از دامنه کوه بالا میرفتیم یکی از دوستان قدیمی من هم تصادفاً " با ما بود . اتفاقاً " این هم یکی از آن‌ها بود که معمولاً " میگویند سرش بوی قرمه سبزی میدهد ، یعنی آنروز غیر از این چاره دیگر نبود . فقط اشخاصی که کله‌شان بوی قرمه سبزی میداد میتوانستند با هم معاشرت کنند . تازه سر همه‌مان بوی قرمه سبزی میداد . اصلاً " همه کس ممکن بود بدون اینکه خودش اطلاع داشته باشد سرش بوی قرمه سبزی بدهد .

بالاخره روی تخته سنگی قرار گرفتیم چراغهای تهران زیر پایمان چشمک میزدند ، اطراف ساکت و آرام بود . من یادم نیست روی چه زمینه بفکر عمیق فرو رفته بودم . آقایان گاه گاهی برای اثبات حرفهای خود چر ترا بهم زده مجبور میکردند باین یا آن دلیل ، شهادت بدهم . بالاخره گفتگوی دو نفری آنها رفته رفته روی یک اصل کلی انقلاب موافقت پیدا کرد . نهایت من هم رشته افکار خود را رها کرده ناچار نقشه خیالی آنها را که با حرارت بیان می‌کردند گوش دادم .

گاهی ممکن است دو یا چند نفر هم مانند افراد خود را تسلیم مایخولیا و اندیشه‌هایی بنمایند که در حال عادی گفتگوی آن هم محال باشد . آن

روز احساسات دوستان من طوری بهیجان آمده بود که اگر جلوی حرفشان را نگرفته بودم حتی کار مندان جزء وزارتخانه‌های دولت انقلابی را اسما" میخواستند تعیین نمایند. در طرز مالیات، طرز استفاده از زمین، مناسبات با دول همسایه، و وظیفه جراید، و وظیفه پلیس، بالاخره در همه این مسائل وارد میشدند و جدا " بحث و مناقشه می کردند.

یکروز دیگر هم بدون اطلاع قبلی منزل آمده بدون مقدمه و تعارف گفت: " آیا میدانی همه ماها که اسم آزادی خواهی و میهن پرستی بروی خود گذاشته‌ایم خائن هستیم" گفتم، برای خیانت همه دلیلی در دست نداری، به ادعای تو که نیست و من خود را خیانت کار نمی دانم.

عصبانی شده گفت: " نه خیر همه خائن هستیم، محافظه کاری بزرگترین خیانت‌ها است، شما هم آن کسی که من در فلان وقت میشناختم نیستید، شما هم محافظه کار شدید، مملکت را خراب میکنید آزادی‌زاوران بین میبرند، یکعده قلدر راهزن امور عامه را در دست گرفته هر چه دلشان میخواهد میکنند، رجال مملکت را یکی بعد از دیگری از بین میبرند، با مال و جان و ناموس همه کار دارند، یک مشت عناصر کثیف و بی‌آبرو را زوی کار آورده پدر مردم را در می‌آورند، ماها که همه این چیزها را می بینیم باز در خانه خود ساکت نشسته‌ایم. البته خائن هستیم، خیانت که دیگر شاخ و دم ندارد. از آسمان که نمی‌آیند کار ما را درست کنند، بالاخره بنده و شما و حسن و حسین باید کار کنیم. شما ها که میفهمید مسئولید، زارع بیچاره که چیزی نمیفهمد، کاسب و کارگر عوام که شعور سیاسی ندارد، اغماض، پرده پوشی ملاحظه... این‌ها است که پدر همه را در می‌آورد.

گفتم، یعنی میفرمائید چه باید کرد؟ وقتیکه کار از پیش نمیرود چه بکنیم؟ ما دستمان خالی است، اسلحه، پول و تشکیلات پلیسی و عدلیه و همه چیز دست آنها است، از کجا معلوم است گفته‌های مردم راست نباشد که بیگانگان روی منافع آنی از آن‌ها پشتیبانی نمیکنند، من و شما چه داریم؟

گفت، همه همین حرفها را میزنند. من میگویم اگر ما مرد کار باشیم همه اینها را می‌توانیم از دستشان بگیریم.

خلاصه پس از اظهار احساسات زیاد حرف را سر متنفذین و رجال کشیده گفت: " اینها که دیگر هیچ، دیروز نزد مستوقی الممالک رفتیم. با هم بیشتر از دو ساعت صحبت کردیم، میخواستم وادارش کنم جلو بیفتد، از حرفهای خسته کننده‌اش غیظم میگرفت. گفتم: آقا، امروز مردم بشماها اعتماد دارند، حرفهایتان را گوش میکنند چشمشان باشاره شمشا است. چرا محافظه کاری میکنید، چرا اینقدر بجان خود علاقمند شده‌اید؟ علمرا بلند کنید، تسوده پشت سرتان خواهد آمد، کارد باستخوان رسید، خیال نکنید رضا خان آدم فوق العاده ایست، میان مردم، حتی میان سربازان هم دیگر نفوذ و اعتبار ندارد. با حقه بازی کار را از پیش میبرد. باطماعی و دزدی و کشتن بیگناهان کم و بیش آبرویی که ممکن بود داشته باشد از دست داده است، شماها توی جامعه ریشه و نفوذ دارید، همه‌پشت سر شما میایند، مهملی نکنید، فردا تاریخ بشما نخواهد بخشید. وانگهی اگر فرصت را از دست بدهید فردا خود پشیمان خواهید شد. اما آقا خشک بود دستهایش را بهم مالیده ساکت شد. بمن نصیحت کرده مواظب خود بوده جان و هستی خود را به خطر نیندازم. چند روز پیش هم نزد آقای مشیرالدوله بودم آن‌ها مردمان شریف‌ولی مهمل و بیکاره هستند."

"گفتم، "آقای سالار، هرچه باشد دیگر خیانت که نمیکند" باز او قاتش تلخ شده گفت: " بلی خیانت میکنند، بزرگترین خیانت را خود اینها میکنند و کردند. از ترس مال و مقام و جان خود روز اول جلو یارو را نگرفتند. مردم ایران اینقدر هم بی حس نبودند، اینها که بزرگ بودند راهی پیش پای شاه نگذاشتند. حالا که میگویم آقایان هنوز کار از کار نگذشته، بیائید جلو بیفتید، از ترس صدایشان در نمی‌آید، گوشهایشان را محکم میگیرند که حرفهای ما را نشنوند، پیشخدمت را از اتاق بیرون می‌فرستند، که میادا از

گفنگوی دو نفری ما چیزی دستگیرش بشود . "

گفتم ، آقا شما مرد بی احتیاط و عجولی هستید . با وضعیت حاضر ، با محدودیت شدیدی که دولت برای شما فراهم آورده این قبیل کارها آیا میدانید برای شما بقیمت چه تمام میشود . ؟

گفت : " بشود . چه مانعی دارد به شما بگویم ایران فقط یک مرد درست و حسابی دارد . گفتم میدانم ، آنهم رئیس حزب ملیون شماکمره ئی است . "

گفت : " من افتخار دارم و شما هم راست گفتید . عجلتا " از شما هم کاری ساخته نیست . بهر حال دوره مجلس دارد تمام میشود ، امروز و فردا انتخابات آغاز خواهد شد . ما باید برای تبلیغ و مبارزه هم باشد چند نفر را بآن جا بفرستیم : یا اقلا " بمردم بفهمانیم که همه اینها بازی است ، رای آن ها در انتخابات تاء ثیری ندارد ، رضاخان نوکرهای خود را پیش از وقت برای نمایندگی نامزد کرده و صندلی هر یک معلوم شده است . "

گفتم ، مادام که اینطور است ما چه میتوانیم بکنیم ، تازه اقدام ما چه تاء ثیری ممکن است داشته باشد .

گفت : تاثیر دارد ما میخواهیم قدری جدی تر کار بکنیم ، چند روز پیش نزد آقای تنکابنی رفته از ایشان خواهش کرده ام در مسجد سپهسالار یا در محل مناسبتری راجع با آزادی انتخابات نطق بکنند ، ما در این روزها خیلی کار کرده ایم .

من عمدا " حرفهای سالار ظفر سنجایی را بتفصیل نوشتم . میخواستم بدین واسطه از احساسات آزادیخواهان فداکار آن روزهای تاریک و مخوف نمونه بسیار کوچکی بنظر خوانندگان تقدیم کرده باشم .

البته امروز که وضعیت عوض شده ، مجسمه منحوس استبداد سرنگون گردیده ، طبیعی است هرکس میتواند حرف بزند و خود را اولین آزادیخواه و بزرگترین دموکرات ها معرفی نماید .

تشکیلات ملیون که دو نفر از آنها را معرفی کرده ، شمه هم از فعالیت

و طرز عملشان را بقلم آوردیم اتفاقاً" در همان تاریخ یعنی ۱۳۰۹ با فرخی و دسته پارلمانی اوارتباط یافته، تصمیم گرفته بودند در جریان انتخابات متحداً کار بکنند. از دسته پارلمانی فقط اسم طلوع^(۱) نماینده گیلان را میتوانم بنویسم مابقی که زنده هستند اگر میل دارند خودشان بوسایلی که در دسترس دارند اسامی خود را انتشار بدهند، البته تصدیق نویسنده هم شرط است زیرا مرحوم فرخی مخصوصاً "در باره" هر یک از آنها با من مکرر صحبت کرده بود. من اگر نخواستم اسم ببرم فقط از خودشان اجازه نداشتم.

اما راجع بحزب ملیون، فرخی تصور نمیکند با همکاران خود حرفی زده باشد، زیرا با من در این زمینه گفتگویی نکرده بود، فقط روی اعتمادی که چند نفر از اعضای مهم حزب بمن داشتند میدانستم که آنها اواخر با فرخی صحبت هائی کرده اند.

فرخی روزهای اخیر مجلس دو سه بار نطقهای مخالفت آمیز بسیار جدی نموده است، که متن آنها از طرف حزب تهیه گردیده بود، یکی دوبار مرحوم طلوع حرف زد که آنها هم بطور غیر مستقیم از تلقینات حزب بود. نهایت هر دو دسته تصمیم گرفته بودند، که بمناسبت تجدید انتخابات بیانیه مفصلی نوشته بشکل شب نامه در تمام شهر بلکه در تمام ایران پخش و منتشر نمایند. متناً سفانه نویسنده فعلاً "باصل شب نامه نامبرده دست رسی ندارم.

ولی اگر اداره سیاسی اجازه بدهد نسخه‌ای از آن را در پرونده علی روشن میشود بدست آورد. این یک مدرک تاریخی مهم است که روحیه آنروزی قهرمانان مخالف رژیم دیکتاتوری شاه را روشن میسازد. شب نامه در دربند، منزل فرخی نوشته شده بود. وسایل چاپ را خود

(۱) طلوع = منظور محمدرضا مدیر روزنامه طلوع رشت است که از آزادخواهان گیلان و وکیل گیلان در مجلس بوده است.

فرخی به یاری یکی از دوستان نزدیکش فراهم آورده بود. این شب نامه از حیث فنی هم جالب توجه است، زیرا تا آنروز معمول بود شب نامه‌ها را یا در مطابع چاپ میکردند، که پلیس بواسطه حروف مطبوعه فوراً نویسنده و انتشار دهنده را پیدا می‌کرد، یا بواسطه ژلاتین بود که باز با شناختن خط، رشته بدست می‌آمد.

ولی آن شب نامه با ماشین تحریر نوشته شده سپس با ورقه ژلاتینی چاپ شده بود. اگر از جای دیگر درز نمی‌کرد غیر ممکن بود پلیس بتواند انتشار دهندگان آن را پیدا کند. لحن بیانیه شدید بود، دیکتاتوری و فعال مایشائی دربار شاهنشاهی را شرح داده از ملت و توده میخواست که علیه مداخله دولت و طرز انتخابات جدا " مبارزه و اعتراض نموده سعی کند اشخاص صالح را انتخاب نماید.

تا اینجا علی‌روشن در کار حزب و شبنامه هیچگونه دخالت و اطلاعی نداشت. فقط هنگام پخش آن سالار ظفر برای استفاده از دوستی شخصی خود، او را بکار کشیده و ادار میکند مقداری از شبنامه‌ها را او پخش کند. البته مقدار مهمش را خود فرخی و سالار ظفر و طلوع و سایر اعضاء حزب و فراکسیون پارلمانی پخش کرده بودند.

آنروزها روشن در تهران مسافر بود. پس از انجام خواهش سالار ظفر بکرمانشاه برمیگردد. ولی بواسطه یکی از آشنایانش موضوع کشف میشود، ماء مورین اداره سیاسی از پشت سر رسیده در قزوین توقیفش میکنند، اثنای بازرسی چندین تسخه از شبنامه کذائی از توی چمدانش بیرون می‌آید.

اینقدر میدانم که خود او عضو حزب ملیون نبوده از تحریر و چاپ بیانیه هیچگونه اطلاعی نداشته است. با وجود این اداره سیاسی سمسال و خوردهای او را در قصر بلا تکلیف نگهداشت.

روشن یک آدم معمولی نیست. اخلاق عجیبی دارد، این بازداشت که فقط روی دوستی با سالار ظفر پیش آمد کرده بود برایش بسیار گران تمام شد. او هنوز در زندان بود که مادرش فوت نمود، بطور تحمل ناپذیری

مقروض شد ، خانهاش را سيل برد ، بالاخره سه سال تمام بدون ملاقات با جيره زندان بسر برد .

من بيرون او را ديده بودم . وقتي معمم هم بود . درست يادم نيست کدام دوره مجلس از طرف مليون و آزادي خواهان کرمانشاه به تهران آمده مدارکي عليه وکالت نصرت الدوله آورده بود . ميگفت " فرمانفرما مرا سخت احاطه کرده ، بهره که تصادف ميکنم طرفدار او است . یک روز مرا بخانه اش دعوت کرده در باغ از من پذيرائي نموده گفت فرزندانى که از خانم کرمان شاهيش بدنيا آمده بودند نزد ما آوردند . و آنها را بمن معرفى کرده ، گفت اينها همشهرى هاى شما هستند ، ميخواست نشان بدهد که انتخاب نصرت الدوله طبيعى است . دو پسر جوان ديگرى که در باغچه بيل ميزدند ، نشان داده گفت خيال نکنى من تنها کرمانشاهى درست کرده ام من دسته ديگر هم دارم . اين دو پسر که مى بينى بيل ميزند اينها را مخصوصا " بالشويک درست کرده ام . "

محمد على روشن ، پيش از گرفتارى خود خيلى جوان بود ، ولى وقتى که پس از هفت ماه بازداشت او را در زندن ملاقات کردم موى سر و صورتش سفيد شده بود . گويا اين تغيير ناگهانى در عرض يکى دو هفته پيدا شده بود . ولى روحيه اش بسيار قوى و محکم بود غير از چاى و قليان بچيز ديگرى علاقه نداشت . با وجود اينکه در يک خانواده روحانى بزرگ شده بود ، رفتارش قدرى داشوار بود . گويا کرمانشاهيان اغلب اينطور هستند . روشن ريشه اش اصفهانى است . ولى تا زنده بودن خودش با آنجا نرفته بود . بما ها با بودن او زندان تاثير نمیکرد . ميگفتم ، ميخنديدم ، شوخى ميکرديم ، با آتش ماش زندان بخوبى روزگار را بسر ميبردیم . تازه واردين مخصوصا " مختلسين از اين برهنه بخوشى ما يعنى زندانيان سياسى تعجب ميکردند . حتى بشوخى و خنده هاى ما اعتراض مينمودند . یک روز کار از اعتراض هم گذشته بجای باريک کشيده شد يکى از سرهنگهاى قشونى که بجرم اختلاس زندانى شده بود از خوشحالى و شوخى ما بدش آمده بشاه نوشته بود قصر

مرکز تبلیغات شده زندانیان سیاسی روزنامه میخوانند و در اطراف آن بحث مینمایند .

روشن رویهمرفته رفیق مصاحب و دوست قابل معاشرت خوبی بود . همچنین بخوبی میتوانست آبرو و حیثیت سیاسی خود را حفظ کند . یک روز راسخ ، نامه‌اش را معطل کرده بود از اینجهت با همه اصراری که از داخل و خارج زندان به عمل آمد حتی کار به عذرخواهی سرتیپ زاده و راسخ کشید . هرگز حاضر نشد برای فامیل خود کاغذ بنویسد . گفتند در کرمانشاه شایع شده ترا کشته‌اند ، برای زن و بچه‌ها کاغذ بنویس ، جواب نداد ، نی‌قلیان را همان طور که در دهن گرفته بود نگهداشت . حتی در چهره‌اش تغییر و تاء شری دیده نشد .

یکبار هم برای آزادی چراغ پریموس که در زندان برای محبوس یکی از مسائل حیاتی بشمار میرفت ، اعلام اعتصاب غذا کرده بودند ، روء س‌ای زندان با وعده و وعید و با تهدید و ترساندن زندانیان را وادار کردند تصمیم خود را بشکنند . روشن چندین روز همان طور ساکت بدون حرکت سر جای خود نشست ، بغیر از ادای نماز هیچگونه حرکتی از خود بروز نداد ، تا اینکه رئیس زندان ناچار شد پریموس او را با کمال احترام پس فرستاده اجازه دهد مطابق دلخواه خود از آن استفاده نماید .

روشن بطوری که گفتم به رفاقت و دوستی علاقه شدیدی داشت . این همه زحمات طاقت فرسای زندان را فقط در راه دوستی سالار ظفر تحمل نمود . حتی یک کلمه هم باشد با ما که دوست هر دو محسوب بودیم گله و شکایت ننمود ، بر عکس همیشه راجع بایل سنجابی و روء س‌ای آن با احترام حرف میزد .

باز از سالار ظفر قدری باید نوشته شود ، زیرا بدون توضیح در این خصوص ، تصور میکنم ، موضوعی که شروع کرده‌ایم ، بقدر کافی روشن نخواهد بود .

دو یا سه روز از انتشار شب نامه‌ها میگذشت که منمهم مانند اغلب مردم

آنها بعد از خواندن سوزانده تقریبا " فراموش کرده بودم .

آن وقتها مانند اغلب اقران خود با احتیاط زندگی میکردم حتی برای مسائل خصوصی و دید و بازدید شخصی هم از منزل دائمی خود نمیتوانستیم استفاده کنیم . ناچار محل ملاقات هر یک از دوستانم جدا و منزل دوستان دیگر بود . در یکی از همین منزلهای معمولاً " با آقای سالار ظفر ملاقات میکردیم ، البته صاحب خانه با ترتیب خاصی بطرفین اطلاع میداد ، از قضا آن روز بدون مقدمه من بخانه معهود آمده بودم ، صاحب خانه و کسان او هم بیرون رفته بودند ، یکمرتبه بدون سرو صدا در باز شد ، آقای سالار وارد گردید ، تقریبا " نزدیک ظهر بود . گفتم خوب شد آمدید صاحب خانهها بیرون رفتهاند دو نفری دست بدست هم داده ناهار حاضر کرده میخوریم . گفت راستی مردمان عجیبی هستید از دنیا خبر ندارید .

فکران خوردن و خوابیدن هستید ، قیافه اش خیلی جدی و اخمهایش توی هم بود . من تعجب کرده پرسیدم ، چه خبر است چه اتفاق افتاده ، آخر دنیا که نیست ، با نشستن و یا دویدن بنده هم دنیا عوض نمیشود . از لحن حرف من بیشتر عصبانی شده گفت : " شماها مردمان بسیار بدی هستید ، همیشه میگوئید " اراده ما که در سرنوشت بشر تاثیر ندارد ، ما چه کاره هستیم که بتوانیم سیر تاریخ را بگردانیم " من از اول میدانستم که حل و فهم مسائل فلسفی و اجتماعی برایش مشکل است لذا در این زمینه هرگز با او داخل بحث نمیشدم . این بار که سخت اوقاتش تلخ بود ، البته نمیبایست داخل مناقشه بشوم ناچار گفتم ، باشد خوب هر جور که شما خیال میکنید ما آنطور هستیم مقصود چیست ؟

گفت : " راستی شماها با آن مردمانی که منتظرند آسمان گره کارشان را بگشاید چه تفاوتی دارید . شما هم اراده خود را هیچ میدانید ، آنها هم همینطور ، فعلا " جای این حرفها نیست . برادرم سردار ناصر را با چند نفر دیگر در کرمانشاه توقیف کرده تحت الحفظ به تهران آوردهاند . من

رفته بودم دژبانی نزد آنها، این سبب شد که از دام جستم. پورا فر را توقیف کرده و در منزل ما ماء مور گذاشته‌اند دارند جدا" بی من میکردند ایندفعه اگر گیر بیافتم خودت میدانی که حساب پاک است. گفتم، برای چه میخواهند ترا بگیرند تو که کاری نکرده‌ای. گفت، خود را بکوچه علی چپ نزن، حتما "شبنامه را خوانده‌ای بالاخره با گرفتاری روشن و چند نفر دیگر قضیه کشف شده، پای مرا بمیان کشیده‌اند. گفتم، شبنامه را خوانده‌ام ولی این موضوع بتوجه ربط دارد. گفت، خوب حالا ربط دارد یا ندارد فعلا" اینطور پیش آمده، من باید هر چه زودتر از تهران بیرون بروم، فلانی و فلانی و فلانی را ببین هر چه زودتر نتیجه را بمن اطلاع بده، خانه (م) وکیل عدلیه هستم آدمی است که من باو اعتماد دارم، آنجا منتظر خواهم بود.

نویسنده سفارش او را بدوستانش رسانیدم، آنها هیچ کاری از دستشان برنیامد، بالاخره ناچار شد پس از یکماه توقف به واسطه چهار پاداران مازندرانی از تهران خارج بشود، گویا بعد از یکی دو ماه سرگردانی توانسته بود از سرحد ایران بیرون برود.

* * *

سرهمین موضوع شبانه عده زیادی دستگیر شدند. فرخی هم از فرصت استفاده کرده بروسیه و از آنجا هم به آلمان فرار نمود. حتی خود آقای کمره‌ئی مرحوم را نیز طوری که خودش نقل میکرد برای چند دقیقه بشهربانی کشیده بودند. میگفت: "اصرار داشتند محل سالار ظفر را از من در بیاورند، و نیز میگفتند سالار ظفر برای چه نزد شما رفت و آمد میکرد است. جواب دادم، که اولاً" من ماء مور شهربانی نیستم که جای اشخاص مظنون را پیدا کرده بشما اطلاع بدهم. این وظیفه و اخلاق من نیست، ثانیاً" راجع بمنزل شخصی من شما نباید از من بازخواست کنید، البته در خانه من باز است. همه کس میتواند نزد من بیاید و من هرگز اخلاقم اجازه نمیدهد در خانها را بروی مردم ببندم، اگر شهربانی میل ندارد اشخاص خانها

بیایند در روزنامه اعلان بکند تا مردم تکلیف خود را بدانند .
سردار ناصر و سردار مقتدرو سایرین تقریباً "پس از دو ماه مرخص شدند .
اما روشن در حدود چهار سال حبس کشید پس از مرخصی که در اثر اقدامات
علمای کرمانشاهان امکان پذیر شده بود باصفهان تبعید گردید . سالار ظفر
مدتی در مسکو بوده ، ولی حالا از او هیچگونه اطلاعی در دست نیست .
متأسفانه از فامیل و فرزندش هم نویسنده خبر صحیحی ندارم . سردار
مقتدر چند ماه پس از استخلاص خود فوت نمود . زندان در صحت او تاثیر
شدیدی داشت برای اینکه کلیه‌هایش سخت معلول بود ، ناچار از خوردن
گوشت و روغن معمولی و اغلب غذاها پرهیز میکرد ، در زندان هم اینکار
میسر نبود .

خلاصه یک شبنامه عادی انتخاباتی که در آن فقط بفعال میثائی
دربار اعتراض شده بود ، بقیمت جان چندین مرد رشید و خرابی چندین
خانه قدیمی تمام شد . حتی در جریان محکمه پرطنطنه مختاری نیز کسی
اسم این فدائیان را بزبان نیاورد .

مختلسین و سارقین

پس از گذراندن دوره حبس تاریک که چگونگی آنرا در یادبودهای
یازده ساله خود شرح داده‌ام ، بالاخره توانستم با زندانیان دیگر تماس
پیدا کنم .

آن سال زندان قصر با تشریفات مخصوصی تازه افتتاح شده بود ،
عده‌ای از محبوسین قدیمی را با نجا انتقال داده بودند . ما تازه واردین
را بنا با دعای خود ، برای تکمیل پرونده در توقیفگاه نگه‌میداشتند .
از شرح وضعیت توقیفگاه که به نوبه خود داستان شگفتی است صرف
نظر میکنم ، هر کس بخواهد از این موضوع کاملاً " مطلع بشود باید منتظر
یادبودهای یازده ساله اینجانب باشد (۱)

(۱) این " یادبودها که ممکن بود بسیار جالب توجه باشد گویا هرگز

نوشته نشد .

و نخستین بزخورد من با این دسته بود. حتی در سخت ترین دوره‌های زندان پهلوی تمام پولداران مخصوصاً "مختلسین نسبت بسایر زندانیان مخصوصاً" نسبت بمتهمین سیاسی، آزادتر و راحتتر بودند. غیر از این هم انتظار نمیرفت. زیرا اولاً "در دوره نامبرده استفاده نامشروع عیب و نقصی نبود و خود صاحب مملکت در اینکار باصطلاح ورزشکاران رکورد را زده، گوی سبقت را ربوده بود. ثانیاً "غارنگران خزانه دولت بواسطه انعام ورشوه دادن کارکنان شهربانی و بخصوص عمال زندان را کاملاً" سوار شده هر طور بود وسایل خوشی و آسایش خود را فراهم می‌آوردند. بنابراین در روزهای سخت و خوفناکی که زندانیان سیاسی از همه چیز محروم بودند آقایان با کمال فراغت هر چه دلشان میخواست میکردند. مثلاً "هر روز و هر ساعت که میخواستند میتوانند با کسان و دوستان خود ملاقات نمایند. ببهانه حمام و یا حضور در محکمه از زندان خارج شده تمام روز را همراه پاسبان که برای یک تومان بردالت و پستی تن در میداد بهر جا که دلشان بخواهد بروند.

پس از محکومیت‌ساهی چندین بار بخانه خودشان رفته و پس از انجام کارهای شخصی حتی تکمیل بند و بست‌های اداری مست و ولایعقل بزندان مراجعت نموده لباسهای فاخری را که در بیرون شاید حیفشان می‌آمد بکار برند میپوشیدند. خوراکیهاییکه هرگز نخورده بلکه اسم آنرا فقط در زندان شنیده بودند سفارش می‌دادند. بدین واسطه بهم‌دیگر اعیانیت و برتری میفروختند، هنگامیکه زندانیان دیگر هفتاد نفر در یک اطاق محقر روی زیلوهای پوسیده و مندرس بسر برده‌شبه‌های زمستان ده نفرشان زیر یک پتوی پاره و کثیف بهم می‌پیچیدند، آقایان مختلسین که مامورین زندان رهین منت انعامشان بوده "محبوسین محترم" و "آبرومند" نامیده میشدند آن روزها یعنی زمستان ۱۳۰۹ عده زیادی از کارمندان دولت را باتهام اختلاس در انبار دولتی توقیف کرده بودند، که چند نفر از آنان در توقیفگاه نمره ۲ بسر میبردند. اینها در محیط توقیفگاه آزاد بودند

اطاقهای تکی پاکیزه خود را با میل و فرشهای نفیس آراسته ، از لردهای انگلستان و میلیاردرهای آمریکا بهتر و عالی تر زندگی میکردند .

وجود آقایان از هر جهت برای محبوسین دیگر خیلی گران تمام میشد . زیرا برای تاءمین آسایش آنها زندان زندگی دیگران را محدود مینمود ، برای ترساندن آنها به آزار و اذیت بیچارگان دیگر میپرداخت ، بخصوص سرهنگ راسخ در این کار مهارت غریبی بهم زده بود . وقتی که مستمری و مقرری ماهیانه اش دیر میرسید در کریدرهای غیر مختلسها تفتیش و جمع آوری پیریموس شروع میشد ، پاسابنها چند روز از ورود تریاک و عرق و کنیاک قاچاق خودداری میکردند . ما ناچار برای حفظ آبروی خود ، برای نگهداری وسایل بسیار ساده زندگی ، که آتش باشد بمبارزه برمیخاستیم . پس از زدو خورد که در نتیجه آن چند نفر به حبس تاریک اعزام میگرددیم موفق می شدیم . آقایان گفتگوی خود را انجام داده آسوده و راحت می شدند . با وجود حمام خصوصی که شب و روز در اختیارشان بود در استفاده از حمام عمومی هم بواسطه رشوه دادن افراط میکردند .

بعضی از عناصری را که صلاح نمی دانستند در خارج باشند ، یامیخواستند سر به نیستش بکنند ، با اسم اختلاس بزندان میآوردند . نصره الدوله را میتوان گفت نخستین تیپ از اینگونه مختلسین سیاسی بود . اگر چه خود نصره الدوله از اینخواهها برای دیگران کم ندیده بود ، برای مختاری برادر رئیس شهربانی ، کارمند سابق مالیه اصفهان ، تا اندازه باین درد مبتلا شده بود . اگر چه تهمت را نمیتوان گفت صد در صد برایش اختراع کرده باشند . تیمور تاش را هم بهمین بهانه بزندان کشیده بآن طرز فجیع و خائنانه کلکش را کردند . از همه اینها مضحکتر کار تبریزی معروف به حسین فشنگچی بود . این مرد جدی و کاری را شاه خواسته بود در زندان قصر باشد ، چون کارمند دولت نبود برایش نتوانستند از تهمت اختلاس استفاده بکنند ، نشستند و استخاره کردند ، بالاخره گفتند پارچه که برای دو اثر آرتشی متعهد شده است تهیه کند از مستورهایی که نشان داده است چند

سانتیمتر عریض می باشد . بنابراین دولت از جنس عریضی که تحویل گرفته است مبلغ هنگفتی ممکن است متضرر شده باشد . بنابراین تبریزی نباید از زندان بیرون بیاید و روی این منطق مضحک او را در کریدر سیاسی با اتهام مضحک فوق هفت هشت سال تمام بلاتکلیف نگهداشتند و عاقبت نفهمیدم چطور توانست مستخلص بشود .

بطوریکه گفتیم این قبیل مختلسین هم کم نبودند . ولی اینها را با مختلسین حقیقی هیچوقت نمیتوان مقایسه نمود . از قضا مختلسین مصلحتی از بین رفتند . آنها که ماندند چون محکومیتی نداشتند هرگز دیده نشد که در مجلس و جای دیگر به تشبثات پرداخته برای جبران خسارات خود لایحه و قانون مخصوصی بگذرانند . در هر صورت مختلسین مردمان پررو و کثیفی بودند . فاطمی (عمادالدوله) را من نفهمیدم چه جور از زندان بیرون آوردند و چطور شد از زندان ، یکمرتبه از شهرداری سر درآورد و چطور میشود که امروز و فردا در کرسی مجلس خواهد نشست . تازه من نمیدانم این چیزها را همه میدانند یا ماها که در زندان بودیم عقلمان را گم کرده ایم . فاطمی روزی یک لوله تریاک می کشید ، مختلس هم بود . در دوره رضا خان هم اول کسی که از عفو استفاده کرد خودش بود . انسان با دیدن و شنیدن این چیزها میخواهد شاخ در بیاورد . مختلسین اداره طرق الان مردمان " شرافتمندی " شده اند ، پول و زندگی و آبرو و احترام ، همه چیز دارند . گویا برای اعاده حیثیت آقایان ، قانون مخصوصی هم از مجلس گذرانده اند . پس دزدی و خیانت و اختلاس در محیط ما عیب و نقص و گناه نیست ، دزد میتواند وکیل ، وزیر و شهردار و همه چیز باشد و کسی هم حق ندارد با آنها اعتراض بکند .

ماء مورین نوبهء حمام کریدرهای دیگر را دزدیده به آقایان میفروختند بدین طریق وجود محترم آقایان باشیش تیغوس همدست شده ، پدر زندانیان بیچاره را در میآورد .

اغلب اینها فرنگی ما بان عجیبی هم بودند . میگفتند برای اینکه خود را

اروپائی منش نشان بدهند دستور میدادند برایشان گوشت خوک میآوردند. و چون بخوردن آن عادت نداشتند، ناچار پس از صرف آن از حضور مهمانان بیرون رفته توی کریدرها استفرغ میکردند. از بیکاری و نداشتن مشغله اغلب وقت خود را در حمام میگذراندند، این در خارج البته کار بدی نیست، ولی در زندان یک نوع اختلاس و سرقت بود. زیرا ماء مورین برای چند دینار نوبت حمام زندانیان دیگر را با اختیار آقایان میگذاشتند. اطوار فرنگی مآبانه‌شان طوریکه گفتیم بسیار خنده‌آور بود. مثلاً میدادند تمام در و دیوار حمام را با بنزین و با اودکلن میشتند، سپس چند عدد پیت بنزین را دور هم چیده روی آن قرار میگرفتند و با طرز خنده آوری زندانیان دیگر را وادار میکردند تن نازپرورشان را ماساژ بکنند.

ظاهراً "ورسما" در زندان تریاک و عرق و سایر مکیفات ممنوع بود. سالهای اول برای زندانی "غیرمحترم" حتی سیگار هم غدغن بود. ناچار چند نفر از آنها هر کدام چند دینار گذاشته یکدانه سیگار قاچاق، که اغلب دهشاهی بالاتر بود، میخریدند و هر یک بنوبه خود فقط یک پک میتوانست بکشد و همه مواظبت میکردند که پک‌ها خیلی طولانی نباشد. ولی در اطاقهای مجبوسین "محترم"، یعنی مختلسین، سیگارهای اعلا، شرابهای گرانبها، تریاک، شیره بالاخره همه چیز بطور وفور پیدا میشد. مامورین زندان همه چیز برای آنها میآوردند. اتفاقاً در بیکاری انسان خیلی چیزها دلش میخواهد. والعهده علی الراوی، شنیدم در باغ بیرونی زندان ملاقاتهای بسیار گرمی هم داده میشد. سالهای اول این کار بسیار مشکلی هم نبود، ولی من شخصا آن را نمیتوانم تصدیق کنم. اگر چه از اولاد درست کردن یوسف ارمنی کاملاً اطلاع دارم. این بچه را خود یوسف خان هنگام ملاقات بمن معرفی نمود. آن وقت از حبس او هفت سال میگذشت. بچه گویا پنجساله بود. حالا (سال ۱۳۲۳ - ۱۳۲۲) باید هفده یا شانزده سال داشته باشد. هم از شخص موثقی شنیدم که قوام شیرازی را در گلخانه باغ زندان که جای امن و خلوتی بود. ملاقات میدادند.

سارقین عادی، حبیرها، بطور کلی زندانیان "غیر محترم" اغلب در اثر فشار و ناکواریهای طاقت فرسای زندان از کردههای خود اظهار ندامت میکردند. برای تبرئه خود، نداری، احتیاج و معاشرت با مردمان ناجور را دلیل میآوردند. در حقیقت اغلب آنان را استیصال و بیچارگی بدزدی و در نتیجه به زندان کشانیده بود. حتی چند نفر را میشناختم که فقط به سبب نداشتن منزل عمدا "خود را با سرقت بسیار کوچک گرفتار کرده بودند. مثلا" در مدت توقیف ما عباس تفرشی پنج بار مرخص شده مراجعت نمود. اصغر ارباب حسن شاید در مدت عمرش پنجاه بار بیشتر توقیف و آزاد شده باشد. جلوی چشم خودم عباس قزوینی چهار پنج بار مرخص و گرفتار شد.

عادتا "سارقین عادی وسط هفته مرخص میشدند و وعده میدادند که برای چلوخوردن پنجشنبه (۱) سر جای خود باشند و با رئیس اطاق قرار میگذاشتند که محل خوابشان را بدیگران ندهند حتی پتو و رخت مندرس خود را برای چند روز موقتا "کرایه میدادند.

در اوایل ما با سارقین و سایر زندانیان تماسمان بیشتر بود. اغلب با شنیدن ماجراهای عجیب و سرگذشت‌های پراز مخاطره آنان خودمان را مشغول میکردیم. بعضی اوقات هم از صمیمیت و دوستی که ما بین ما اتفاق میافتاد استفاده کرده به اندرز و نصیحت می پرداختیم. گاهی جوابهایشان طبیعی و منطقی بود.

مثلا "میگفتند: "آقا شما خیال میکنید ما دلمان آزادی و خانه و زندگی راحت نمیخواهد؟ ما انسان نیستیم؟" از رفتار و قیافه ایشان معلوم بود راست میگویند.

متأسفانه اگر بخواهیم وارد این موضوع شویم و جوابهای این پرسشها

(۱) شب جمعه (پنجشنبه شب) چیری که نامش "چلوخوردن" بود

به زندانیان می دادند.

را از روی منطق و مدارک تجزیه و تحلیل کنیم یک کتاب هزار ورقی باید بنویسیم . خوب است از این بحث صرفنظر نکنیم .

البته نگارنده نمیتوانم دولت را تبرئه کرده بگویم جابر نیست ، ولی برای آن ، شخصیت و مقام مجردی را که ، دیگران تراشیده‌اند قائل نیستیم و آن را مالک چیزی نمی دانم . عایدات و تنخواهی که در خزانه دولت بعنوان گوناگون گرد می آید مال مردم ایران است ، که باید به وسیله کارمندان دولت یعنی اشخاصیکه درحقیقت باید مزدوران واقعی توده باشند بمصرف کارهای عمومی برسد . مردم مالیات را برای خاطر کارمند دولت که نمیدهند ، عاشق چشم و ابروی زمامدارن هم که نیستند . از آنها مالیات میگیرند که بمصرف تربیت نوباوگان آن‌ها ، برای ایجاد و استقرار امنیت در کشور آن‌ها ، برای حفظ و حراست مرز مملکت آن‌ها ، و برای هزاران دردهای بیدرمان آن‌ها خرج کنند . گمان نمیکنم هیچ منطق حسابی دزدیدن این پولها را بتواند معقول و مشروع بشمارد .

ولی یکمشت مردم جسور خودخواه ، با برانگیختن انواع وسایل و با بکار بردن هزاران نیرنگ از نردبام مقامات دولتی بسرعت بالا رفته ، با داشتن حقوق مکفی ، بعنوان اینکه دولت جابر است و غارت کردن هستی او هیچ مانع شرعی ندارد ، خزانه عمومی را بحیب میزدند . و اگر در اثر ناشی گری و اشتباه راهشان بزندان میکشید در آنجا خود را شریفتر از همه نشان میدادند . پس از استخلاص هم در حالیکه با سر بلندی زندگی کرده با تمول و تنخواه دزدی شده عائله و فامیل " آبرو مندی " تشکیل می دادند ، طبقات دیگر را پیست و حقیر شمرده بریش همه میخندند و هنوز هم همین طور است .

تجزیه و تشریح ریزه کاری های قوانین کار اهل خبره است . منکه میخواهم مناظر چندی از اوضاع قربانیان این آلت مخوف را تصویر نمایم ، بطور کلی نسبت به آن مخصوصا " به قوانین دوره دیکتاتوری سخت بدبین میباشم " اگر چه قانون را یک عنصر مجرد و یکپارچه نمیدانم و ممکن هم هست که قسمتی از آن مفید باشد .

گفتیم. بعقیده اغلب دانشمندان قانون واسطه اصلاح جامعه است و بواسطه آن از هرج و مرج و بی عدالتی جلوگیری می شود. اگر چه این تعبیر نیز کامل نیست، ولی اگر قانونگزاران ما تا این اندازه هم پیش آمده بودند جای امیدواری بوده بدبختانه در اثر تجربه چندین ساله معلوم شد که فکر اغلب آنان خیلی کوتاه تر از اینها بوده، که بتوانند معنی واقعی کار خود را بفهمند و وظیفه خود را دانسته و فهمیده بموقع اجرا بگذارند.

نگارنده آثار شیست نیستم و گفته آثار شیست ها را که میگویند (آبشاری مادر قانون است) یک اوتویی مالیخولیای واهی میدانم، ولی مرید سقراط هم نیستم. بعقیده من اطاعت از قانون غیر عادلانه و غلط، یک کار بسیار خطرناک و زشتی است.

با وجود این به همه قوانین نمی توانم پشت پا بزنم. قانون البته لازم است. جامعه بی قانون نمیشود، انتظام بعقیده من باید خیلی هم جدی و شدید باشد. زندگانی اجتماعی بدون انتظام مثل زندگانی امروزی ما خطرناک و یاس آور خواهد بود، ولی انتظام و قانون باید از روی اساس متینی برقرار شده باشد نه روی هوا و هوس این و آن.

عالم دائما "در تغییر و تحول است. بشر هر روز چندین بار سریعتر از روز گذشته پیش میرود، تمدن و فرهنگ عمومی هر آن بطور حیرت آوری بترقی و نمو خود میافزاید ملل زنده هرگز نباید این قانون آهنین طبیعت را فراموش نموده وضعیت مادی و معنوی خود را با آن سازش ندهند.

علاوه بر این پیوسته میان جامعه های مختلف بشری باشکال و عناوین گوناگون نبرد و مبارزه بوده. هر یک از آنها که انتظاماتش نسبت به دیگری با اساستر و صحیح تر بود توانسته است بالاخره گوی سبقت را ربوده برتری خود را تأمین نماید.

گمان نمیکنم برای اثبات این قانون اجتماعی دلیل و برهان زیادی لازم داشته باشیم، یک نگاه مختصر بتاریخ ملل از بین رفته این حقیقت تلخ را

در جلوی چشم ما مجسم خواهد نمود . بحساب دقیق دار و بین تقریبا یکفرن پیش از بومیان جزایر اوقیانوس عده قابل اعتنائی باقی نمانده بود . حتی دانشمندان از بیم اینکه ممکن است پس از چند سال دیگر بطور قطعی نسل این گروه عقب مانده از بین برود سعی میکردند ولو برای نمونه هم باشد چند تن از آنها را نگهداشته باشند . وضعیت بومیان سرخ پوست امریکا که کم و بیش هر کسی شنیده است ، سرنوشت ملل فنیقیه و آشور و بابل نیز یک معمای لاینحلی نمی باشد .

ملاحظه میفرمائید ، حرف بالاخره حرف می آورد . خواهید گفت ، موضوع زندان بقانون و از بین رفتن ملتها چه ربطی دارد . نه خیر همه اینها بهم ربط دارد . زندان مخصوصا " با قانون نسبت مستقیم دارد . وقتیکه ما را توقیف کردند در تهران عده تمام زندانیان توقیفگاه و زندان مرکزی و دژبانی روی همرفته بهزار نفر نمیرسید . اصلا " زندان مرکزی را تقریبا برای ششصد نفر زندانی ساخته بودند . وقتیکه مرا بقصر انتقال دادند اغلب اطاقهای آنجا خالی بود ، درکریدر ۲ فقطهیجده نفر محبوس سیاسی دیدم ، که آنها را هم تازه از آذربایجان آورده بودند ، کریدر ۹ کارخانه بود . در کریدر حمام کسی زندگی نمیکرد ، عموما " ساکنین قصر از سیصد نفر تجاوز نمی نمود .

برای رسیدن بههدف ، راهنما و رهبران بصیر و صحیح العمل لازم است . رهبران بیست ساله ما معلوم نیست چه میخواستند ، کجا میرفتند و راهی که پیش گرفته بودند بالاخره بکجا بایستی منتهی شود . تازه معلوم نبود که خودشان راهی که ملت را بطرف آن میکشاندند ، بلد بودند یا مانند کوران عصابی بودند که کوران دیگری را میخواستند رهنما شوند .

شک نیست قانون در سرنوشت جامعه نقش اساسی بازی میکند بنا بر این باید با سیر تکامل مطابقت بکند . حتما " باید برای تسریع تکامل خود واسطه و سبب اساسی باشد . در عین حال قانون گزار ، قانون را از هوا نباید بگیرد ، از مغز خود هم نباید در بیاورد و از دیگران هم نباید تقلید بکند .

بلکه باید از احتیاجات جامعه از نیروی مادی و معنوی توده، بالاخره از روش تکامل جامعه اقتباس نماید. باز مثل اینکه مقصود ما روشن نشد. می‌خواهم بگویم قانون باید روی احتیاجات جامعه برای اصلاح آن برای رسیدن به هدف اصلی آن تدوین شود. برای اینکار بزرگ مردمان بسیار بصیر، بسیار جدی، بسیار بی‌غرض و بسیار متفکر و بسیار با عقیده لازم است، که متأسفانه هنوز هم جامعه ما چنین اشخاص را نمی‌تواند بروی کار بیاورد و مقدرات خود را بدست توانای آنان بسپارد. اگر چنین اشخاصی پیدا بشوند تازه کافی نیستند مگر اینکه خود جامعه رشد سیاسی پیدا کرده بتواند کارهای آنان را کنترل کرده از خبط و خطاهایشان جلوگیری بنماید. ولی طولی نکشید که در اثر قوانین آزمایشی داور تمام‌گریدرها پیر شد. عده ساکنین اطاقها از پنجاه و شصت بلکه صد نفر تجاوز نمود و با وجود تلفات سنگینی، که شاید سالیانه بیشتر از چهار صد نفر باشد، هنگام بیرون آمدن من، در محل ششصد نفری متجاوز از دو هزار نفر رویهم‌ریخته شده بود. شاید بهمین اندازه هم در دژبانی و توقیفگاه و دارالتربیه و زندان نسوان نگاهداری میشدند. عده زندانیان موبد روزبروز فزونی گرفته سال نوزده از دویست نفر زیادتر شده بود. حبسهای سنگین نیز روز بروز زیادتر میشد.

اسفندیاری میگفت ما در وطن داردا انتقام میکشد. او این جمله مبتدل را بطور تحقیق از روزنامه‌های چاپلوس آن دوره یاد گرفته بود. شاید هم از کسی دیگر شنیده بود.

فروزش میگفت. ما می‌خواهیم رگ و ریشه مخالفین دولت را بکنیم و بواسطه زندان از آنها انتقام اعلیحضرت را بگیریم. می‌بینید عبارات خیلی بی‌نمک و لوس است ولی این حرف دهن آن‌ها نبود، همه اینها را کاسه‌های آتش داغتر به آن‌ها تلقین کرده بودند. چرا نباید بگوئیم گفتنی را البته باید گفت:

آری جامعه ما هدف و آرمان صحیحی نداشته است و هنوز هم ندارد.

قوانین داور و دیسیپلین وانتظام رضا خان غیر از رسوائی و افتضاح امروزی ممکن نبود ثمر دیگری داشته باشد . تازه هدف و آرمان هم کافی نیست . باز حاشیه رفتیم . بهتر است بزندان برگردیم ، در واقع زندان چیست؟ شما میخواهید سرگذشت بشنوید نقل و داستان یک زندانی یازده ساله را گوش کنید و بدین واسطه حس کنجاوی خود را غذائی داده باشید . مانعی ندارد به آن هم میرسیم ولی اگر قدری دقیق میشدید در همین محیط خارج از زندان نیز این احتیاج تامین میشد . مگر سرتاسر ایران غیر از زندان چیز دیگر بود؟ در کدام یک از امور اجتماعی آزادی داشتید؟

از مناظر تاریک زندان قدیم

آجودان یزدی روزهای اول گرفتاری ما هنوز پاسبان بوده . در نتیجه خدمت صمیمانه بیست ساله خود ، فقط به گرفتن دو درجه ۵ ریالی ، درست یادم نیست یا ۱۵ ریالی نایل شده بود . با وجود بی سوادى زندان نمره ۲ سابق را باو سپرده بودند . گاهی جلادى هم میکرد ، چون قد و قواره درستی داشت از عهده دار زدن محکومین هم خیلی خوب بر میآمد . زندانبان دیگر مان ، دبیر ، آدم ساده و ترسوئی بود . در کشیک او از حیث صحبت بما بسیار بد میگذشت .

آجودان یزدی هم پر حرف نبوده ولی ما بهر وسیله بود او را بحرف می کشیدیم . البته پرسشهای مستقیم ما را جواب نمیداد ، در کار خود ورزیده بود ، ولی احتیاج ما در اختراع است ، بالاخره هر روز یک بهانه پیدا کرده سر گفتگو را باز میکردیم . همه را میشناخت . میگفت تمام سیاسیون ایران از زیر دست من رد شده اند . می گفت ، همین زندان نمره ۲ وقتی انبار قورخانه بود ، دوره یفرم ، از آنجا بریده این اطاقها را باین شکل جوروا- جور در آوردند .

راست میگفت اطاقهای زندان اشکال عجیب و غریبی داشت مخصوصاً " سقفا که آن را بهیچ نوع از اشکال منظم هندسی نمیشد تشبیه کرد . طاقها را تیغه کرده سه و چهار حجره در آورده بودند . بعضی از آن ها خیلی کوتاه بعضی بی اندازه بلند بود . آجودان باین اطاقهای که دوستان زرر کلدانی آنها را چاه وارونه اسم گذاشته بود ، علاقه شدیدی داشت ... (۲)

۱ - این یادداشتها تا حدی که ما میدانیم همین جا قطع می شود .

منتشر میشود :

روزشمار و تحلیل

جنگهای داخلی لبنان

نشر پسیان

بها : 12000